

رمان پریای عشق | فاطمه میرشفیعی کاربر انجمن نگاه دانلود



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

نام رمان: پریای عشق

نام نویسنده: فاطمه میرشفیعی

ژانر: عاشقانه

به نام خدا

مقدمه:

من خیلی تغییر کردم

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

برای دانلود رمان بیشتر به www.negahdl.com

خییییییییییلی....

دیگه واسه نبودن کسی

گریه نمیکنم!

دیگه به عشق دیدن کسی بیرون نمیروم!

دیگه خندیدن بلد نیستم

فقط اروم میشینم یه گوشه و نگاه میکنم!

دیگه شوخی نمیکنم

دیگه دنبال متن عاشقانه نیستم

دیگه بودن یا نبودن کسی رو چک نمیکنم!

دیگه نگران کسی نمیشم!

دیگه منتظر زنگ نیستم!

بد نشدم نه

فقط خستم.....

مرگ احساسم مبارک.....

چشامو باز کردم همه جا تاریک بود گوشه تخت نشستم وزانو هامو تکیه گاه دستام کردم چشمام به این تاریکی عادت داشت اخه چند وقتی بود همدم تنهایی هاش تاریکی بود ساعت رو نگاه کردم دوی بعد از ظهر بود میدونستم که الان سر و کله ی مامان یا سارا پیدا میشه اما من نه حوصه ی خودمو داشتم نه بقیه رو اونام میدونستند ولی ولم نمیکردند همون جوری که حدس زده بودم شد و صدای در اتاق اومد اما منم مثل همیشه بی تفاوت بودم و کاری نکردم نشسته بودم رو تخت و منتظر بودم مثل این چند روز بی خیال شه و بره اما سارا همونطوری که گریه میکرد گفت:

- نمیخوای در و باز کنی؟ نمیخوای یه چیزی بخوری چرا؟ خب چرا؟

کم کم دیگه صداس به داد تبدیل شده بود

- دلعتنی درو باز کن نمیخوای بفهمی اون رفته نیست اره همه ناراحتن من .مامان . همه چرا فک میکنی با غذا نخوردن تو اون برمیگره فک کردی راضیه هان؟

با شنیدن حرفاش اشکایی که یه هفتست بند اومده بودن دوباره راه افتاد دیوونه شدم رفتم سمت در درو باز کردم سارا با دیدنم رنگش پرید اما کاری به این چیزا نداشتم انقدر عصبی بودم که حواسم به این چیزا نبود رفتم تو چهار چوب در وایسادم

- نه با غذا نخوردنم اون برنمیگرده اما من نمیتونم بخورم تو نمیفهمی اره دلتنگی داره میکشدم
میخواستی همینا رو بشنوی هان؟ میخواستی غرورم دوباره بشکنه میخواستی بفهمی نابود شدم دیدی برو فقط برو خب؟
از صدای داد و بیداد ما بقیه هم اومده بودن بیرون و داشتن نگاه میکردن فک نمیکردم انقدر ادم تو این خونه ی ساکت باشه
پوریا از تو جمع اومد سمتم با دیدنش اشک تو چشمام جمع شد یاد بدبختی که سرم اومده افتادم پوریا انگار داغون تر از
من بود حقم داشت اومد جلومو مثل یه برادر واقعی منو به اغوش کشید
همه اتفاقات مثل یه نوار فیلم از جلو چشمام گذشت و دوباره یه قطره اشک سمج اومد گوشه چشمام
بعد چند دقیقه از هم جدا شدیم و گفت:

- اگه واقعا دوستش داری یه چیزی بخور شدی پوست استخون داری از بین میری
یه لبخند تلخ زد و گفتم:

- چیزی پایین نمیره
یه دفتر گرفت سمتم:

- اینو تو وسایلا پیدا کردیم بعد از خوندن صفحه اولش دلم نیومد بقیشو بخونم فکر کنم برای تو
یه نگاه به دفتر انداختم و ازش گرفتم

- ممنون داداشم

بعدم دوباره رفتم تو اتاقم جلوی اینه وایسادم بیچاره سارا حق داشت از دیدنم رنگش پیره موهام تقریبا بلندتر از همیشه
اشفته تو سرم بود و چشمام تو حاله ای از قرمزی بود. ته ریشی هم روی صورتم نشسته بود اما برام مهم نبودن
میخواستم بشینمو دفترو بخونم ولی میدونستم مامان میاد سراغم گوشیمو ور داشتیم و رفتم رو تخت

سارا

تو اتاقم بی حوصله نشسته بودم بودم که گوشیم صدا داد میدونستم دوستام نیستن اونا وضعیت خونه و اعصاب منو
میدونستند قطعا فرشید هم نبود چون اون میدونست به گوشیم جواب نمیدم بعدشم همین صبح منو آورده بود اینجا مشتاق
شدم ببینم کیه گوشیمو برداشتم با دیدن اسم بردیا داشتم شاخ در می آوردم البته خوشحالم شده بودم پیام و باز کردم:
سارا بپر یه بسته قرص مسکن برا من بیار به مامانم بگو تا فردا سراغمو نگیره سرم درد میکنه بیدار شم بد تر میشه
بلند شدم یه لیوان آب و قرص براش بردم و دوباره برگشتم تو اتاقم چشمم به عکس صفحه موبایلم افتاد. یه آه از اعماق
وجودم کشیدم چی شد که ایجوری شد واقعا

بردیا :

سارا برام مسکن رو آورد گذاشتمش رو میز وچراق مطالعه رو روشن کردم دفترو باز کردم و شروع کردم به خوندن :

^ سلام از امروز تصمیم گرفتم تمام اتفاقاتی که برام افتاده و قراره بیافته رو توی این دفتر بنویسم تا هیچ وقت یادم نره .

من یه دختر 19 سالم .

قیافه ساده و معمولی دارم اما اطرافیانم میگند که با نمکم . همراه خانواده زندگی میکنم و یه داداش بزرگتر با تفاوت دو سال وخواهر کوچیکتر با تفاوت چهار سال دارم که عاشق هر دو شونم تو یه اپارتمان نقلی کوچیک هم زندگی میکنیم و بابام تو گیر داره تا یه خونه بزرگتر دست و پا کنه ماهمون بزرگیم و خونه دو خوابه به دردمون نمیخوره .

امروز مٹ همیشه کسل از خواب بیدار شدم که پریمه مٹ دور از جون یابو درو باز کرد و پرید رو تخت

— ه مگه اتاق در نداره دوباره تو حمله ور شدی ؟

— خب حالا چته سر صبحی

شیطونه میگه بز نمشا :

— باز چت شده تو انقدر خوشحالی؟

— وای خبر نداری دارم خاله میشم

با چشای گرد شده نگاش کردم و گفتم: چی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

— وا چه خبر ته توشقایق که باهم رفتیم عروسیش بارداره

یه نفس راحت کشیدم و بعد گفتم : چه عجله ای چرا انقدر زود؟

— دیوونه کجاش زوده دو سال گذشته ها

چیز دیگه ای نگفتم بعد از چند دقیقه پریمه پاشد و رفت بیرون. جلوی اینه نشستم و به خودم نگاه کردم یاد اتفاقاتی افتادم که این چند وقت افتاده بود و برام قابل درک نبود . بیخیالش شدم و رفتم تو حال نشستم پیش مامانم

— به به مامان گلم چه خبرا ؟

— دختر تو خجالت نمیکشی تا این وقت ظهر میخوابی ؟

— عه مامان گیر نده دیگه امسال سال استراحتمه

— پاشو دختر برو دست و روتو یه اب بزن شب میخوای بری بیرون خوبیت نداره

— چی؟ کجا؟ کی؟ با کی؟

- وا مگه پوریا بهت نگفته هنوز؟ هر چند بچم حق داره تو تا الان خواب بودی برو دست و صورتت رو یه اب بزن تا پوریا رو صدا کنم

رفتم تو دستشویی تا صورتمو بشورم اما حدس میزدم با کی میریم اما نمیخواستیم با اون ادم روبه رو شم حس عجیبی که بهش داشتیم دیوونم میکرد نمیتونستم نگاهش نکنم . بیخیالش شدم و زدم بیرون تا یه صبحونه مستی بزنم به رگ .

راهی اشپز خونه شدم طبق معمول منو پری سر میز بودیم که پویا سر رسید

- به سلام تیولای تنبل

با اخم نگاهش کردم که سریع گفت :

- با پریمه بودم

بعدم مامان و پری زدن زیر خنده

منم همچنان چپ چپ نگاهش میکردم که جدی شدو گفت:

- پریا امشب دعوتیم رستوران قبلشم خرید پاشو برو آماده شو

پاشدم و اروم رفتم تو اتاقم . اخه من نمیخوام بیامو چجوری باید حالیش میکردم همش میگفت چه دلیلی داره که نمیخوای بیای

در کمدمو باز کردم و یه مانتو مشکی با شال و کفش سفید و شلوار لیم پوشیدم به کیف دستی کوچیک هم همراهم ور داشتم

باهم راه افتادیم پوریا ساکت بود و از وقتی سوار ماشین شده بودم تو فکر بودم . تو فکر اینکه دوباره باید اون و بینم دوباره اون حس های لعنتی میان سراغم از این فکر دستمو گذاشتم رو سرم

پوریا : چیزی شده پریا سرت دردمیکنه ؟

- آره یکم . مهم نیس بریم

- باشه

رسیدیم و نزدیک یه پاساژ نگه داشت

- پوریا کوشند پس

- نمیدونم اهان اونجان

یه نگاه به اونور کردم که دیدمشون و واسه سارا دست تکون دادم و بلند صداش کردم

کم کم رسیدن و من و سارا مت وحشیا همو بغل کردیم . یه پس گردنی از سارا خوردم

- اخ چته چرا میزنی

- بچه تو هنوز ادم نشدی

- عه چرا اخه

- باید اسمم و بلند بلند بگی صد بار گفتم بیرون فامیلیمو صدا کن به جا اینکه داد بزنی سارا بگو خانم احمدی

خندیدمو گفتم باشه به داداشش هم سلام کردم و راه افتادیم

جلوی هر مغازه که وایمیسادن من سعی میکردم برم مغازه بعدی تا با اون چشم تو چشم نشم

تو حال و هوای خودم بودم و ویتترین رو نگاه میکردم که دیدم چند تا دختر فروشنه که با ارایش غلیظ بودن وموهاشونم

ریخته بودن بیرون داشتن با چند تا از پسرا که فک کنم اونا هم فروشنده بودند بگو بخند میکردن طوری که کل پاساژ

صدای اونا بود

- یعنی اینا چجوری روشن میشه اینجوری باشن

- معلومه اینا اینجوری تربیت شدن

از صدایی که شنیدم وحشت کردم و پشت سرمو نگاه کردم . بعله خودش بود من هی میخواستم نبینمش حالا این اومده

اینجا

- چیه چرا ترسیدی؟ مگه من لولو خور خورم که نگام نمیکنی؟ الانم که ازم ترسیدی

- نخیر شما نه ترس داری نه لولو خور خوره ای

- پس چی؟؟؟؟؟؟

- پیچ پیچی

- چه عصبی

- یه دفعه پشت سر من سبز شدید بعد میگی عصبی هم نباشم

- منکه کارید نکردم

با غیظ نگاهمو ازش گرفتم همچین حرف میزنه انگار از دماغ فیل افتاده . البته بد بخت اینجوری ها هم نبود ولی من به خاطر

حسی که داشتم نمیتونستم با خودم کنار بیام

هیچ کدوم چیزی نخردیم و راهی رستوران شدیم البته همه با ماشین ما چون از قرار معلوم اونا پیاده اومده بودند . بردیا

ادرس یه رستوران شیک رو داد و پوریا هم جلوی رستوران وایساد

همه‌مون داخل شدیم و سر یه میز چهار نفره نشستیم سکوت عجیبی حاکم بود ترجیح دادم حرفی بزnm

- خوب سارا جون نمیخواین بگید دلیل این دعوت چیه ؟؟؟؟؟؟؟

- راستش پنج شنبه تولد بردیاست و مام یه جشن ساده براش گرفتیم گفتیم شمام دعوت کنیم

- عه پس مبارکه

بردیا: سلامت باشید خوشحال میشم بیاید

پوریا: خب؟

سارا: راستش ما ازتون یه خواهشی داشتیم

-بفرما عزیزم

سارا: خودتون که میدونید ما جز شما دوست دیگه ای نداریم یعنی باهاشون صمیمی نیستیم خواستیم اگه میشه یخورده کمکمون کنید

پوریا یه نگاه به من کرد و گفت: منکه از خدایه و حرفی ندارم اما پری رو نمیدونم

منم که چاره ای نداشتم هر چند اصلا دوس نداشتم با چشای اون روبرو شم اما مجبور بودم بخاطر سارا قبول کنم: منم حرفی ندارم اما باید به خانواده اطلاع بدم

سارا: نگران اون نباش مامانم باهاشون حرف زده

اوه اوه پس خوب شد قبول کردما وگرنه خیط میشدم لبخند زدم و چیزی نگفتم

خلاصه شامو با آرامش خوردیم و برگشتیم.

تو اتاقم بودم یه نگاه به گیتارم انداختم که گوشه اتاق بود از دیدنش یه دفعه یه لبخند اومد رو لبم یادمه من عاشق گیتار بودم و از مامانم خواسته بودم ثبت نامم کنه اما از اونجایی که بابا تازه خونه خریده بود و هزینه های گیتار هم سرسام اور بود مامانم گفت که نمیشه و همون روزا یکی از دوستام رفته بود کلاس من به شدت پکر و ناراحت بودم درسته وضع مالیمون بد نبود اما در حد خودمون بود و کلاس گیتار خرج اضافه ای بود تو همون روزا بود که یادمه پوریا برگه ثبت نامو نشون داد و گفت ثبت نامم کرده و گیتار هم برام خریده بود نمیدونم پولشو از کجا آورده بود و بهمم نگفت اما تعجب کرده بودم چطور انقدر مهربون شده ولی با عشق گیتارو ادامه دادم و موفق هم شدم الانم یه سری از کارام سی دی شده بود.

در اتاق باز شدو مامانم غر غر کنون اومد تو اتاق:

وا دختر تو حالت خوبه اون گیتار چی داره که زل زدی بهش لبخند میزنی و سه ساعته صدا موبایلتو نمیشنوی نگرانت شدم پاشو ببین کیه شاید کار واجبت داره

- چشم الان الو؟

- خرور چرا گوشیتو جواب نمیدی روانی هان؟

- هی سارا سلامت کو اولاً سلام دوما خر خودتی سوما روانی هم خودتی بعدشم دستم بند بود

- خبه خبه پاشو بپوش تو راهم

- باشه خداحافظ

- خداحافظ

امروز قرار بود با سارا برم تا کیک انتخاب کنه. یکی دوباری رفته بودیم خنوشون و دوباری هم با خانواده هامون رفتیم فشم اونم ویلای اونا

لباسامو پوشیدم و رفتم پایین با هم راه افتادیم و سمت یه قنادی نگه داشت با کلی وسواس یه کیک غولاسا انتخاب کرد و راهی شدیم

- سارا؟

- جونم

- میگم چرا واسه این تولد انقدر ذوق داری؟

- راستش فقط به تو میگم حتی بردیا هم قراره فردا بفهمه باشه؟

- خب بگو

- راستش عموم میخواد یلدا و بردیا رو نامزد اعلام کنه

وقتی اینو گفت انگاری یه چیزی کوبیدن تو سرم دلم میخواست گریه کنم اما دلیلش رو نمیدونستم سارا داشت ادامه میداد اما من چیزی نمیفهمیدم

- اخه بردیا همش از این نامزدی در میرفت اما خب میخوان یه دفعه بهش بگن که تو عمل انجام شده بزارنش درسته از یلدای اویزون خوشم نمیاد اما خوب هر چی باشه نامزدی داداشمه دیگه

یه لبخند مصنوعی زدم و گفتم: مبارکه باشه سارا جون میشه منو برسونی خونه

- اوا چرا تازه میخواستم بریم خرید که

- ببخشید اما فکر کنم باید تنها بری چون سرم شدید درد گرفته

- میخوای بریم دکتر؟

- نه مرسی برم بخوابم خوب میشم

- باشه

چند وقتی هست که این سر دردی شدید یهویی میان سراغم ولی فک نمیکنم بیشتر از یه میگردن باشند شایدم باید میرفتم دکتر ولی بیخیالش شدم و رفتم توی خونه وقتی رفتم تو یه راست رفتم تو اتاقم و بغضی که داشت میکشتم آزادش کردم رو تخت افتاده بودم و زار میزدم مامان هم خونه نبود البته دلیل گریمم نمیدونستم اما این خبر برام سخت غیرقابل درک بود

نمیدونم چقدر گذشته بود که بی صدا اشک میریختم . که صدای یوریا رو شنیدم:

- پریا پیشده اتفاقی افتاده ؟ برا مامان بابا اتفاقی افتاده ؟

با سر اشاره کردم نه

خندید گفت : پس کشتیات غرق شدن

چپ چپ نگاهش کردم که باز گفت : خب چرا حرف نمیزنی ؟

بازم نگاهش کردم که گفت:میدونم نمیخوای چیزی بهم بگی

اومد جلو اشکامو با دستش پاک کرد :الانم دست و صورتتو بشور

بعدم از اتاق بیرون رفت به حرفش گوش دادمو صورتمو شستم

نشتم جلوی میز و به خودم نگاه کردم پریا دلیل این غم چیه دلیل اینکه نمیخوای نگاهش کنی چی ؟ این حس عجیب چیه ؟

چرا باورش نمیکنی . ته قلبم اما باورش دارم ولی اخه مگه اجازه دارم حسی داشته باشم ؟؟ همه چیز برای من عجیبه همه

چیز اره این حقیقت بود حقیقتی که ازش فرار میکردم تمام این دوسال بهش حس داتشم . ولی اسم این حس چیه ؟

چرا دست از سرم بر نمیداره ؟ چرا هم شیرینه و هم درد داره ؟!!!

اخره یلدا به اون خوشگلی اون منو میخواست چیکار ؟ اشکمو پاک کردم و به خودم توپیدم من باید کنار میومدم

بازم یه اشک دیگه که به شدت کنارش زدم و لباسامو پوشیدم گیتارمو ور داشتم و از اتاق زدم بیرون مامان : این موقع شب

کجا!

- مامان شاید برم پشت بوم

- دختر تو که میدونی صدات زیاد

یه دفعه بردیا سوییچ به دست اومد و گفت : با هم میریم مامان نگران نباش

مامنم حرفی نزد و از خونه بیرون زدیم سوار که شدم یوریا راه افتادو ضبط رو زد

ضبط هم شروع کرد به خوندن اهنگ :

چقدر تو یخی منم عاشقه تو

برسون به دلم دلتو برسون خودتو

دروغ گاهی وقتا شیرینه برام همه زندگی اینه برام

منم همینو میخوام کوتاه نیام

یه دروغه قشنگه چشات تو بگو چی بگم به چشات

چه جوری پامو پس بکشم مگه میشه نفس بکشم
چرا رنگ غروبه چشات چقدر اینجوری خوبه چشات
تب زلزله تو تنه چشات انگاری عاشقمه
یه بار دیدمت حالا عمره منی
با چشات چرا حرف میزنی نری دل بکنی
حواس نمیداری برام به خدا چی میشه ته دنیای ما
چی داری میگی بازم تو با اون چشما
یه دروغه قشنگه چشات تو بگو چی بگم به چشات
چه جوری پامو پس بکشم مگه میشه نفس بکشم
چرا رنگ غروبه چشات چقدر اینجوری خوبه چشات
تب زلزله تو تنه چشات انگاری عاشقمه
چشما از مهدی احمندوند

من با هر چیزی اشکم در میومد چه برسه به این اهنگ دوباره زدم روش و پلی کردم

اره - منم همینو میخوام کوتاه نیام - مهم نیست دلیلی نداره اون ادم بفهمه حسی بهش دارم. ولی این اهنگ چقدر
هماهنگ بود با احساسم

طبق معمول باغ مامان فهیم

اما بر عکس همیشه درختا انگار بیحال بودند شایدم احساس من بود نشستیم و یه ذره واسه خودم غمگین زدم که پوریا
گفت :

- پری

- جونم

- میشه بخونی؟

- نه

چیزی نگفت میدوست بی فایدهس تو عمرم فقط وقتی مامان فهیم مامان مامانم مرد خوندم همه میگفتن صدات قشنگه اما
خوندم واسه خلوت خودمه دوس ندارم کسی صدامو بشنوه وقتی میخونم

صبح طبق معمول با سارا رفتیم دنبال کارا با این تفاوت که من پکر بودم و شوخی نمیکردم

سارا: هی دختره گمشو امروز چقدر بد شدی تو اه

- خخخ نظر لطفته عشقم

- با دستای خودت خفه شو

از چرت و پرتاش زدم زیر خنده که یه دفه کله پاشدم

سارا: دختر چرا جلوتو نگاه نمیکنی

همینجوری که سارا غر میزد صدای بردیا اومد که باعث شد تعجب کنیم

- سلام چیزیتون که نشد؟ خوبید بچه‌ها؟

از گفتن بچه‌ها حرصم گرفت اما بدبخت که از روی قصد نگفته بود بیشتر از نگرانش بود

- ممنون

سارا: تو اینجا چیکار میکنی

بردیا: من از دست این یلدای چنندش اینجام بهم چسبیده بود ولم نمیکرد منم پیچوندمش

لحنش انقدر باحال و خاله زنک بود که ناخدا گاه منو سارا زدیم زیر خنده

بردیا: بسه زشته تو خیابون شما اینجا چیکار میکنید؟

سارا: اولاً که تو باعث شدی بخندیم رگ کلفت نکن دوما باید از شما پرسید واقعا نمیدونی چرا اینجاایم؟

- دوستنش که میدونم ولی خب گفتم بیرسم

سوارماشین بردیا شدیم و راه برگشتو پیش گرفتیم

سارا: بردیا امشب حتما میایا

- فک نکنم بیام

- چرا؟

- چون یلدا هم دختره عموعه پس دعوته منم نیام حوصله اویزون بازباشو ندارم ایکیبری فک کرده کی هس

- خوبه تو هم نمیخواه ادا دراری

- در هر صورت چون بابا تاکید کرده میام ولی دیر میام

- باشه ولی بیا

فهمیدم امشب قراره بهش بگن چون سارا هی میگفت شب بیا اخمام که تو هم بود بیشتر رفت تو هم اما اهمیت ندادم. بالاخره رسیدیم خونه ما به اسرار مامان اومدن بالا شربت خوردن و قرار شد بعد از ظهر بیان دنبالم تا من برم لباس بگیرم خودم که راضی نبودم اما مامانم اصرارم میکرد منم مجبور شدم قبول کنم.

بعد از ظهر رسید و رفتیم برای خرید من و سارا و بردیا. تا حد توانم سعی میکردم به بردیا نگاه نکنم. بعد از کلی گشت سارا یه لباس دکلمه خیلی خوشگل به رنگه مشکی طلایی گرفت که خیلی بهش میومد اما من نمیتونستم انتخاب کنم چون مجلس مختلط بود و من اولین بار بود به همچین جایی میرفتم درسته حجاب برام مهم نبود اما دختری نبودم که با هر لباسی تو هر مجلسی اونم مختلط برم. احساس کردم خسته شدن که گفتم:

- ببخشید خیلی راه رفتیم بی زحمت دیگه بریم

- اوا چرا انقدر زود تا تو لباس نخری من خونه نمیرم

- سارا جان اقا بردیا هم خسته شدن فردا خودم با پوریا میرم

- لازم نکرده این چند روز انقدر اذیتت کردم شاید اینجوری جبران شه اما من نمیفهمم تو دنبال چی هستی؟

بردیا: من خسته نیستم راحت باشید اما پیشنهاد میکنم بریم یه پاساژ دیگه

- ممنون ولی کجا؟

- بریم سمت ماشین بهتون میگم

برعکس همیشه اینبار مهربون بود و صمیمی کاش همیشه همینشکلی بود.

سوار ماشین شدیم و سمت یه فروشگاه که تقریباً بالا های شهر بود رفت با این کارش من بدبخت شدم حتما اینجا چیزاش گروه منم که پول زیادی همراه نبود همون اندازه که حدودی بود و درداشته بودم آه از نهادم بلند شد اما چاره ای نبود.

رفتیم داخل جلوی اولین ویتترین که وایسادیم سارا یه لباس و پیشنهاد کرد که قیمتی هم نداشت اما خوب من زیاد خوشم نیومده بود چون جلوش باز بود ولی چیزی نگفتم و تنم کردم از لباس خوشم نیومد در آوردم گفتم که ازش خوشم نیومده سارا با اینکه لباس خریده بود اما باز رفت تو تا تو تنش ببیندش منم بهشون گفتم که میرم بیرون تا اونا بیان.

داشتم ویتترین هارو نگاه میکردم اما حواسم به جایی که نگاه میکردم نبود در واقع ذهنم به امشب بود حتما امشب میفهمید.

سارا چقدر خوش حال بود. همینجوری که قدم میزدم چشمم یه لباسو گرفت

یه کت و شلوار بود که کتتش تقریباً بلند و تا زانوم بود کت خوشرنگی به رنگ یاسی بود که اندامی هم بود معرکه بود محو لباس بودم که صدای سارا رو شنیدم

- هی دختر تو حواست کجاست؟

همینجوری بدون اینکه چشممو از لباس بگیرم گفتم: به این لباس نگاه میکردم

- وای خدا

- چیشده؟

- اخه ما هم همین لباسو اونور پاساژ دیدیم و بردیا حدث زد از این خوشت بیاد

با این حرفش یجوری شدم اره خوشم اومده بود که سلیقتش با من یکی بود اما برا م عجیب بود

رفتم تو مغازه و لباس و پوشیدم . قشنگ فیت تنم بود . چقدر بهم میومد قشنگ تو تنم نشسته بود ولی خدایی اونجوری که فک میکردم نبودما کمرم خیلی خوشگل تو لباس دیده میشد چون لباس پوشیده بود شالمو سرم کردم و رفتم بیرون تا سارا لباس و تو تنم ببینه در واقع این بهونم بود میخواستم عکس العمل بردیا رو ببینم وقتی رفتم بیرون سارا کلی ازم تعریف کرد و گفت خیلی بهم میاد منم خوشحال شدم یه دفعه چشم تو چشم بردیا شدم تو چشمات یه برق خاصی بود که فلجم میکرد اما سریع یاد فردا شب و نامزدیش افتادم سریع نگاهمو ازش گرفتم محتاج این نگاه بودم اما ... اما غم دردناکی تو وجودم بود نگاه متعجبشو دیدم با چشمات میگفت چرا میفهمیدم مگه میشد حرف نگاهشو نفهمم . لباسو در اوردم و حساب کردم خدا رو شکر قیمتش مناسب بود و به پول من میخورد .

سوار ماشین که شدیم سارا ضبطو روشن کرد

یه چند تا اهنگ زد جلو که یکی از اهنگ ای میثم ابراهیمی اومد

سرمو چسبوندم به شیشه تا اروم شم بازم اهنگو قطره های اشک من

خدا رو شکر کردم که حد اقل گریه هام بیصداس اهنگ تموم شدو سارا پیاده شد تا بستنی بخره ماشین تو سکوت بود که گفت :

- کسیو دوست داری ؟

از حرفش جا خوردم : چطور؟

- از اشکات معلومه

- تو از کجا دیدی

- تو منو ندیدی ولی من همش داشتم تو رو میدیدم

- خب اره حالا که چی ؟

یه دفعه جدی شدو اومد حرفی بزنه که سارا اومد تو ماشین : بفرما اینم سه تا اب هویج بستی توپ

- مرسی واقعا تو این هوا میچسبه

- نوش جونت ولی امروز خیلی رسمی شدیا

بردیا : ادم که ذهنش مشغول یکی باشه بایدم حواس پرت بشه و نفهمه رسمی حرف میزنه .

بعدم یه نیشخند صدا دار زد با این حرفش اتیش گرفتم یه ذره از بستنیمو خوردم تا خنک شم بعدم تو دلم گفتم اخیه احمق کاش میدونستی اون که شده شب و روزم تویی بعدم کلی فوش تو دلم نصیب خودم کردم که انقدر ضایع بودم که اینم فهمیده

بعد از خوردن تشکر کردم و منو رسوندن خونه

رفتم تو اتاقمو لباسامو عوض کردم تو اتاق نشسته بودم که مامانم اومد تو : پریا نمیخوای بگی چت شده ؟

- مامان من چیزیم نشده اخیه

- به کسی بگو که شناسنت نه من که مادرتم اگه نمیخوای بگی هم اصراری نیست

- ممنون که درکم میکنی

- خبه خبه حالا تو هم لوس نشو من جای تو از اتاق خسته شدم پاشو بیا تو اتاق وگرنه همه میفهمن یه چیزیت هست

- باشه شما برو منم میام

مامان که رفت یه لبخند اومد رو لبم چقدر مادرم دوست داشتنی بود یجورایی تموم زندگیم خلاصه میشد به مامان. پوریا و...

پاشدم رفتم بیرون یه چن دقیقه ای مسقره بازی در آوردم که باعث خنده ی بابا حرص خوردن مامان و نقشه کشیه پریمه شد

تقریبا داشتم خودم سرگرم میکردم تا فردا تو ذهنم نیاد کاش میشد فردا نرم اما خب مگه میشد این آخرین دیدارو از خودم محروم کنم اگه یلدا باهاش نامزد میشد دیگه هیچوقت نمیتونستم حتی بهش سلام کنم یلداس دیگه اگه اینجوری نبود عجیب بود .

نشسته بودیم که پویا اومد و شروع کرد با کلی ذوق گفتن از سورپرایز فردا که قراره الانا دیگه خود بردیا بفهمه وقتی مامانم داشت براشون ارزوی خوشبختی میکرد از خودم بی خود شدم . یهوایی دوباره اون سر درد عجیب دیوونه کننده اومد سراغم طوری چسبیدم به سرم

- ببخشید من سرم درد میکنه مامان واسه شام صدام نکن

وقتی قیافه درهممو دید باور کرد و گفت: باشه برو بخواب تا فردا میخوای بری خوب شی

پوریا : نمیخوای بقیشو بشنوی؟

- سارا برام توضیح داده که فردا قراره چی بشه

- اهان بله حواسم نبود مگه میشه اخیه خانم مارپل خبرارو به تو نگه

- هر هر بامزه اصن اعصاب شوخی و ندارم من رفتم بخوابم

رفتم تو اتاقم سر درد عجیبی بود انقدر دردناک که باعث گریه کردم میشد

صبح سارا خیلی اصرار کرد باهاش برم ارایشگاه اما قبول نکردم و گفتم خودم بهتر میتونم خودمو ارایش کنم اونم قبول کردو با این کارم مامانم کلی تحسینم کرد الانم آماده بودم موهام که تا باسنم میرسید رو دم اسبی بستمو یه تیکه جلوشو کج ریختم و گذاشتم پشت گوشم ارایشمم ملایم بود همه چی بود اما ملایم بود دوست نداشتم بد باشه و به نظر خودم که خوب بود

رفتم بیرون وبا پویا راه افتادیم وقتی رسیدیم به این فکر کردم که به این ادمای خاکی نمیومد یه همچیندارایی داشته باشن تا حالا به اینجور مهمونیا نیومده بودم برا همین رفتم یه گوشه نشستم که سارا رو دیدم میومد به سمتم

- سلام . میمردی زودتر میومدی پنج دقیقس تنها اینجا نشستم پوریا هم معلوم نیس کجا رفته

- عه چرا انقدر غر میزنی تو حالا خودمونیا چه جیگر شدی

- ببند اون چشای هیزو عوضی داداشم غیرتیه ها

- حالا بگو ببینم پریمه و چرا نیاوردید

- گفت درس دارم میشناسیش که

-اره هر دوتون خر میزنید

- بیشور

بعدم هر دو زدیم زیر خنده

سارا بلند شد و معذرت خواهی کرد و رفت درکش میکردم کلی کار داشت . نشسته بودم که دیدم بردیا داره میاد سمتم تعجب کردم ولی خودمو زدم به اون راه

- سلام

- سلام

- ممنون که اومدین

- خواهش تولدتونم مبارک

- مرسی

پسره ی ... جلل خالق انقدر بی تفاوته ادم فک میکنه زوریه تشکرش

پشتشو کرد که بره همون موقع یه دفعه یه پسره جوون اومد سمتم و گفت :

- وای باورم نمیشه خانم ملک شاد خودتونید

با تعجب نگاهش کردم و گفتم : بله امرتون ؟

- وای من عاشق چند تا کاری که دادین هستم چون تو کار موسیقی هستم پیگیر شدم و عکستونو دیدم کاراتون واقعا خاصن فک نمیکردم بتونم ببینمتون

وا منم طرفدار داشتم و نمیدونستم خیلی حس خوبی بود ذوق مرگ بودم

- میشه افتخار همکاری به من بدید؟

وای خدا رسما کپ کردم انقدر محترمانه و رسمی گفت که دادمیزد فقط هدفش همکاریه پس گفتم: بله حتما

- ممنون

تو تمام این مدت بردیا با یه قدم فاصله از میز طوری که پشتش به من بود وایساده بود.

اون پسره رفت من کلی ذوق کرده بودم که این موقعیت پیش اومد بردیا هم سریع رفت پنج دقیقه ای بود من تنها نشسته بودم و تقریبا همه مهمونا اومده بودن که بالاخره پوریا پیداش شد

- چه عجب تشریف آوردین

- کار داشتم پری

داشتیم چرت و پرت میگفتیم که صدای اهنگ بلند شد و همه ریختن وسط همون موقع دوتا دختر با اشاره همون پسر جوونه اومدن سمتم

- اقا پوریا نگاه طرفدارام دارن میان

- چی؟؟؟؟؟؟؟؟ طرفدار؟؟؟؟ تو؟؟؟

اومدم جوابشو بدم که دخترا رسیدن به میز مون

: سلام خانم ملک شاد

- سلام عزیزم

- من خیلی خوشحالم اینجا دیدمتون

- مرسی شما لطف داری

- میشه شمارمو داشته باشید

انقدر ذوق کرده بودو باهیجان حرف میزد که نتونستم موافقت نکنم بعد که رفتن پوریا با همون تعجبش گفت: یا خود خدا خندیدم: مرض میگم معروف شدم باور نمیکنی

با تعجب گفت: جدی جدی طرفداراتن؟

- آره ولی خودشون تو موسیقین واسه همین منو میشناسن

خندید و گفت که میره منم که فهمیدم میخواد بره یکیو تور کنه واسه رقصیدن چیزی نگفتم اهنگ گذاشته بودن تقریبا همه وسط بودن جز من و چند نفر دیگه

یه دفعه اهنگ قطع شدو یکی اعلام کرد :

ما همین الان متوجه شدیم که خانم ملک شاد هم در میون جمع هستند ازشون خواهش میکنم لطف کنن و برامون گیتار بزنن

با تعجب به پوریا نگاه کردم که دیدم اونم تعجب کرده اخه فک نمیکردیم یه همچین پیشنهادی بشه هون چند نفر هم که منو میشناختن واسم کلی بودن حس بی نظیری بود. بلند شدم و رفتم سمت اونجا گیتارو برداشتمو و نشتم و شروع کردم به زدن اهنگ تولدت مبارک و زدم بالاخره تولد بود و جای غمگین خوندن نبود

تقریبا همه افراد حاضر در جمع همراهی میکردن و میخواندن با هم

بعد از این که اهنگ تموم شد دیدم بردیا زل زده به من.

گیتارو کنار گذاشتم و بلند شدم تعظیم کردم و همه برام دست زدن اومدم برم سمت میزمون که همون دختره که شمارشو بهم داده بود گفت : وای فک نمی کردم انقدر معرکه بزنی

لبخند زدم : لطف داری راستی اسمت چی بود ؟

- ستایش هستم

خندیدم: خیلی شیطونیا .

اونم خندید

ازش جدا شدم و رفتم سر میز پیش پوریا نشستم تا نشستم شروع کرد به دست زدن : اوه عالی بود خدایی

- چه عجب یبارم که شده تعرف شنیدیم اونم از تو

- کم لطفی میکنی خواهر من

- راست بگو چخبره انقدر زبون میریزی ؟؟؟؟؟

- والا هیچی بالله هیچی

بعد با صدای کشیده ای گفت

: پری

- باز کجا میخوای بری

- دستت درد نکنه دیگه

- خب بگو

- من به برم الان میام

- تو که کلا امروز منو تنها گذاشتی

- اخه میخوام برم کمک

- باشه برو

پویا رفت و من تنها بودم و به رقصیدن بقیه نگاه میکردم چرا من هیچوقت نمیتونستم مثل اینا باشم واقعا نمیدونم . مهمونی مسقره ای شده بود برم . یهو همون احساس سر درد عجیب اومد سراغم همون سر درد وحشتناک بعد چند دقیقه دست از سرم برداشت اما بخاطرش چند تا اخم رو پیشونیم بود

با خودم درگیر بودم که بردیا اومد سمتم و گفت

- نکنه عشقتون تو این جمع هست که انقدر عاشقانه میزنید

-اره بودنش هست

- پس چرا تنهاتون گذاشته

- نمیدونم . شاید چون نمیدونه من اونو دوست دارم

- هه چه جالب

از نیش خندش عصبی شدم اومدم یه چیز به اون ریخت تخسش بگم که یه دفعه یه صدایی اومد

: خانم افتخار میدید

برگشتم و با دیدن صاحب صدا کاملا شوکه شدم. خدای من از ذوقم نمیتونستم چیزی بگم یعنی این باراد بود باورم نمیشد خدای من .

کاملا شوکه سر جام وایساده بودم و نمیدونستم بخندم یا گریه کنم

باراد : چیه تو هم مگه ادم ندیدی که خشکت زده

از این طرز حرف زدنش فهمیدم خود خودشه رفتم سمتش که بغلم کرد وای چقدر دلم واسه این دایی دیوونم تنگ شده بود

- باراد خان رفتی که رفتی یادی از ما نکنیا

خندید : دختر تو که میدونی چقدر گرفتار بودم دیگه چرا

یه نگاه به بردیا انداختم و این چرا همچین شده؟! از ما فاصله گرفت. جلد خالق این چش بود بی خیالش شدم و با باراد نشستیم سر میز و بعد پوریا هم رسید .

- اقا پوریا داشتیم نباید به من بگی

- بالاخره که فهمیدی

- بیخیال بحث با تو بی فایده

باراد: خب میبینم یه چیزایی بوش میاد

با این حرفش با تعجب نگاهش کردم. انگار خودش فهمید حرفش عجیب بوده از صورتش معلوم بود.

باراد: خب اقا پوریا نمیخواهی بری

یه چشمک به پوریا زد و پوریا گفت: مگه میشه نرم؟

بعد هم با هم خندیدن

- ببینم اینجا چه خبره که من بی خیرم

پوریا: هیچی. من رفتم فعلا

از دست اینا حالا خوب شد باراد اومدا از ساعت هفت که مهمونی شروع شده من تنهام الانم که ساعت هشته بقیه شو تنها میخواستم چیکار کنم اخه

پوریا رفت و باراد شروع کرد به پرچونگی

- خب بگو ببینم چخبر؟

- سلامتی شما چخبر؟

- خبرا دست شماست

- نه بابا خوشیا چه خبری

- باشه نگو منکه میفهمم

دیگه چیزی نگفتم این منظورش چی بود منکه نفهمیدم. از اونجایی که تفاوت سنی باراد با ما کم بود و بیشتر اوقات با هم بودیم خیلی با هم راحت بودیم و من واقعا دوستش داشتم. وای خدا دوباره از اون اهنگایی گذاشتن که همه ریختن وسط

- تنبل خانم پاشو بریم تکون بدیم

- باراد تو که میدونی من رقصم خوب نیس چی میگی پس

- خبه خبه پاشو تنبل بازی در نیار

دیگه چیزی نگفتم چون میدونستم چقدر لجبازه پس پاشدم و با هم شروع کردیم به رقصیدن

بعد از اینکه اهنگ تموم شد اهنگ تکون بده ارش رو گذاشتن که جدید بود منم که پایه ر**ق*ص با این اهنگا بودم. بعد از ر**ق*ص رفتیم و نشستیم یخورده با نشاط شده بودم.

- جان من نمیخواهی بگی چخبره ؟

- دایی بخدا نمیدونم چیو میگی

- حالا من شدم دایی دیگه

- وا خب منظورت رو نمیفهمم باراد

- این یارو پسره که اون موقع مٹ لبو شد

- خب

- الانم که میرقصیدی مٹ لبو شد

- نه بابا منو چه به اون اون فقط صاحب مجلسه

- باشه

و این باشه یعنی خر خودتی . کمکم کیک رو آوردن و شروع کردن به تولد خوندن همه اون جلو جمع شده بودن منو باراد هم دست همو گرفتیم رفتیم جلو

- تو چرا یهو مهربون شدی

- برا خودته این کارا پری خانم کم کم میفهمی

چیزی نگفتم کادو هارو هم اعلام کردن پوریا یه کت اسپرت قشنگ خریده بود و من یه ساعت که رو صفحش نگین داشت و اسپرت و قشنگ بود . کادوها رو که اعلام کردن از همه تشکر کرد .

کم کم شام رو هم آوردن و ما سه تایی راهی خونه شدیم . ^^

دفترو بستم و ساعتو نگاه کردم باورم نمیشد ساعت پنج صبح بود . با خوندن دفتر یه حس عجیب داشتم یه حسی که هم وادارم میکرد لبخند بزنم و هم باعث میشد اخم کنم . چقدر اون موقع ها نادون بودم . کاش با خودم لج نمیکردم ولی بازم پشیمون نیستم . قشنگ اون روزا یادمه یه کششی باعث میشد برم سمت پریا . پریا همیشه جوابمو میداد بیشتر اوقات هم ساکت و گوشه بود در واقع بیشتر اوقات با وقار بود . برعکس سارا که همیشه اتیش میسوزند و سر و صدا میکرد این دختر اروم و شیطون بود و واسه همین من کاملا جذبش میشدم .

چقدر دلم تنگش بود . گلوم خشک شده بود در و باز کردم که برم یه لیوان آب خنک بخورم که دیدم مامان نشسته تو حال با تعجب رفتم سمتش مامان چرا تا الان بیدار بود

- بردیا خودتی ؟ چرا بیداری ؟ مگه سرت درد نمیکرد ؟ چرا نمیخواهی ؟ طوریت شده

یه لبخند از زهر تلخ تر زدم و گفتم : مامان امون بده یکی یکی مگه باید اتفاقی بیافته که بیام بیرون ؟

- ببخش پسر از بس این چند روز تو اتاق بودی نگران شدم

اب خوردم بی حرکت اضافی نشستم پیش مامان دلم برای مامان میسوخت. اون بیچاره چه گناهی داشت که باید منو تحمل میکرد.

دوباره رفتم تو اتاق هیچ وقت یادم نمیره اون خاطراتو. دفتر و باز کردم با تعجب دیدم دو صفحه خالیه ولی بعد دو صفحه دوباره شروع شد.

^^ دو صفحه رو به خاطر یه هفته ای که ننوشتیم خالی گذاشتم. اتفاق های خاص که زیاد افتاد و کلی خوش گذشت اما من میخوام فقط خاطرات مهمم رو تو این دفتر بنویسم.

باراد امروز بعد یه هفته از خونمون رفت. این یه هفته به من خیلی خوش گذشت. ولی امروز یه اتفاق عجیب افتاد شکوه جون زنگ زد به مامان نمیدونم چی گفت ولی مامان قبول نکرد بعدم بعد از ظهر سارا به مامان زنگ زد اینبار مامان شل شد و گفت از بابا میپرسه احساس کنجاویه من دیگه واقعا گل کرد واسه این که ببینم چی میگن اینا و چخبره. ولی بهتر دونستم صبر کنم تا شب ببینم چی میشه
شب بابا اومد و بعد شام وقتی مامان موضوع رو گفت چشمام چهار تا شد.

- شکوه زنگ زد گفت قراره برن شمال خیلی هم اصرار دارن ما هم بریم هر چی هم گفتیم نه راضی نشدن

- اره اقا بهرام هم به من زنگ زد منم مخالفت کردم ولی قبول نکرد گفتیم باراد اینجاست گفت پس واجب شد بیاین اونم بیارید

تعجب زده گفتم: چی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ من نمیام قبول نکنیدا

- چی و من نمیام باید بیای وقتی هممون داریم میریم عمرا بزارم نیای

- چیشده تو که همیشه میگفتی بابا بریم حالا ساز مخالف میزنی با سارا حرفت شده؟

وای گند زدم که من: نه بابا جان مگه بچه ایم که با هم حرفمون بشه

- پس چرا نمیخوای بیای؟

- مامان بیخیال اصن ببخشید همینجوری حالشو نداشتم

پوریا که تا اون لحظه ساکت بود از جاش بلند شد بعد یه نگاه به من انداخت که خر خودتی و رفت سمت اتاق پریمه منم از مامان و بابا عذر خواهی کردم و رفتم سمت اتاقم.

وای دوباره جیغ جیغ این دوتا شروع شد اصلا حوصله پریمه و پوریا رو نداشتم که بزنن تو سر و کله هم. با خودم درگیر بودم که برم یا نرم که نگاهم افتاد به گیتارم چقدر من سر این حرص خوردم فردا هم باید برم برای ضبط ای خدا ممنونم که تو کارم موفقم کردی

صبح از خواب پاشدم. وای خدا دیرم شده بود سریع ماده شدم و رفتم سر کار. بعد از اینکه کارم تموم شد و رفتم خونه سارا بهم زنگ زد

- سلام

- سلام علیکم حاج خانم

- چخبر یادی از ما کردی

- کم لطفی نکن ضعیفه

با صدایی که تقریبا شبیه داد بود گفتم : سارا

- جونم

- تو که میدونی من از کلمه ضعیفه بدم میاد حالا هی بگو

- چشم دیگه نمیگم

- بی بلا راستی کارم داشتی ؟

- اهان اره فردا صبح راه میافتیم خواستم بگم گیتارت هم بیاری

- عه پس چرا کسی به من نگفت باشه میارم

- پس برو ساکتو ببند منم برم ساکمو ببندم کاری نداری

- نه عزیزم قربونت خدافظ

- خداحافظ

بعد از اینکه قطع کردم سریع و ساکمو بستم . داشتم سالاد درست میکردم که سر و کله باراد هم پیدا شد .

- سلام بر اهل خونه

- سلام داداش برو دست و روتو بشور بیا تا سفره رو بندازم

- چشم چشم سحر جونی پریا کو ؟

پریمه : باشه دیگه باراد خان داشتیم نگا نگا نیومده سراغ پریا رو میگیره ما ادم نیستیم پس

- اخه جوجه تو که همیشه هستی دیگه خبر گرفتن نداره

با صدای بلند خندیدم : وای باز شروع کردن بس کنید تا هس پوریو پریمه جنگ دارن الانم که باراد و پریمه دختر به

دقیقه اروم بگیر

- به قول سارا خبه خبه

- پریمه دوروز با سارا گشتیا . سلام بر سلطان باراد

باراد : سلام ای بانو

رفتم جلو وبغلمش کردم یه دفعه در گوشم گفت : من رفتم بالا بیا کارت دارم

- باشه

وقتی رفت بالا پنج دقیقه بعد منم رفتم بالا : جونم دایی؟ کاری داشتی؟

-اره

- بفرما

- تو مسافرت به من نگو دایی

- هان؟ چرا

- بیشتر اوقات همتون گفتید باراد دوست ندارم بهم بگید دایی

- باشه

تعجب کرده بودم چقدر عجیب شده بود . بیخیالش شدم حتما دوست نداشت جلو اونا دایی صداش کنم

- دختر . دختر پاشو دیگه پری

وای این صدای جیغ جیغوی پریمه بود

- چته هنوز که صبح نشده

- خسته نباشی پاشو ببینم

ساعتو نگاه کردم وای چقدر زود صبح شده بود . من خوابم میومد . بلند شدم و یه مانتو مشکی با شلوار و شال سفید تنم کردم کفش پاشنه دار مشکیمم ور داشتم تو کولم هم وسایلمو گذاشته بودم یه کیف دستی سفید مشکی کوچیک هم ور داشتم خوشگل شدم خودم از خودم راضی بودم.

چون هممون تو یه ماشین جا نمیشدیم باراد هم ماشینشو ور داشت من میخواستم برم ماشین باراد اما چون صبح دیرتر از همه پاشده بودم وقتی رفتم پایین دیدم بردیا رفته با باراد ناراحت شدم اما چاره ای نبود . راه افتادیم تا بریم دم در خونه سارا اینا تا از اونجا همه با هم راه بیافتیم .

وقتی رسیدیم من و پریمه و مامان پیش هم وایسادیم و بابا و پوریا و در اخر از همه باراد وایساده بود . هوا یه سوز صبحگاهی داشت که طبیعی بود چون اخرای تابستون بودیم و نزدیک پاییز .

بعد از تماس بابا همه اومدن پایین اول از همه شکوه جون با همه سلام احوال پرسى کرد و بعد سارا با انرژی همیشگیش اومدید بیرون وقتی از سارا جدا شدم با تعجب دیدم در خونه هنوز بازه به بردیا هم سلام دادم اما هنوز در خونشون باز بود که یهو یلدا اومد بیرون وای خدا این اینجا چیکار میکرد از دیدنش یخ یخ شدم انگار یه پارچ اب ریخته باشند سرم . اینجا چخبر بود . اومد جلو به همه سلام کرد خیلی سرد تر از همیشه به من سلام کرد من نمیدونم این چه مشکلی با من داشت .

پوریا رفت تا خوراکی بگیره سارا هم داشت وسایلارو با کمک باباش میاورد سمت ماشینشون مامان و شکوه جون هم طبق معمول همیشه داشتن با هم حرف میزدن باراد و نمیدیدم بردیا هم یه گوشه وایساده بود داشتم به صحبت های خاله شکوه گوش میدادم که یه دفعه چشمم خورد به یلدا که داشت از تو خونه میومد بیرون بعد از اینکه اومد بیرون و در و بست رفت و از بردیا اویزون شد بردیا هم معلوم بود که کلافه و عصبی شده چون با صدای نسبتا بلدی نفسشو داد بیرون همه هم فهمیده بودن و نگاهشون میکردن منم که خیره ی خیره زل زده بودم به اون یلدا .

یدفعه یه دستی از پشت اومد رو شونم برگشتم دیدم باراده اومدم بگم ولم کن که گفت : هیچی نگو

بعدم دست منو گرفت رفت سمت ماشینش که سر کوچه بود

- چیکار میکنی باراد

- هیچی نگو که باز بردیا لبو شده

- به درک

- به به چشم و دلم روشن ادبت کجا رفته تو

- باراد حوصله ی مسخره باز یو ندارم

- باشه بابا حالا منو نزن توهم

رفتیم و سوار ماشین باراد شدیم اخی اگه باراد نبود که من دق میکردم .

تقریبا خوابم برده بود که باراد صدام کرد

- هعی دختره بیداری

- آره رسیدیم

- نه خانم مگه میشه انقدر زود رسید میخوایم صبحونه بخوریم

- اهان ولی اینجاها که رستوران نیست

- میدونم زودتر بیدارت کردم چون کارت دارم

- جونم چیکار داری ؟

- میدونم جوابت چیه حتی اگه جواب ندی

- خب بپرس دیگه جون به سرم کردی که

- تو به بردیا احساسی داری

با تعجب نگاه کردم وای خدا الان باید چه جوابی میدادم . سکوت طولانی کردم که گفت

- خودم جوابت رو فهمیدم زیاد بهش فکر نکن

بعد هم ماشینو نگه داشت و پیاده شدیم . باز مٹ تو کوچه تقریبا منو تو بغل گرفته بود و راه میرفتیم وقتی رسیدیم وارد رستوران شدیم صبحونه نه تنها به من نچسبید بلکه کوفتمم شد از بس این یلدا لوس بازی در میاورد حال همه حتی سارا رو هم بد کرده بود .

واقعا غیر قابل تحمل بود بالاخره رسیدیم شمال و با هزار بدبختی خودمو از شر غرغرای مامان خلاص کردم وبعد از یه دوش گرفتن حسابی پریدم رو تخت تو این اتاق قرار بود من و سارا بخوابیم و وسیالمون اینجا باشه اتاق سمت راستی اتاق بردیا بود که کسی حق ورود بهش نداشت حتی سارا البته به گفته شکوه جون .

اتاق سمت چپ هم باراد و بردیا مستقر شده بودن . خوبی ویلاشون این بود که اتاق زیاد داشت .

دوروز گذشت و این دوروز اتفاق خاصی نیافتاد و تا تونست به من و سارا و بارادو پوریا و پری خوش گذشت اما به بردیا زهر گذشت چون بیست و چهار ساعته یلدا اویزونش بود باراد هم که همش دنبال من بود معلوم نبود چش شده .

امروز داشتیم من و باراد و پریماهو بردیا تو ساحل راه میرفتیم که ساراو افشین رو با هم دیدم و کلی ذوق کردم

قبلا سارا بهم گفته بود . بیچاره این دوتا کلی زحمت کشیدن تا بهم رسیدن سارا بهم گفت که به خاطر اینکه مامان وبابای افشین قبول نمیکردن و پافشاری افشین باعث شده بیان خواستگاری و واسه همین رفتار خوبی باشکوه جون نداشتن همین هم باعث اقا بهرام مخالفت کنه .

ولی بعد از کلی جریان حالا دارن بهم میرسن و من خیلی از این بابت خوشحال بودم .

بعد از ظهر بچه ها تصمیم گرفتن برن اب گرم و از اون طرف شام اما من نرفتم چون حوصله یلدا رو نداشتم . مامان گفت برو ولی شکوه جون گفت بزار یه امروزو با ما پیرا خوش بگذرونه و تعارف های همیشگی . بالاخره مامان راضی شد و من باهاشون نرفتم . شامم با خاله شکوه مامان رفتمم وسیله گرفتیم و بیتزا درست کردیم . خیلی به من خوش گذشت چون شکوه جون هی شوخی میکرد حسابی فضای شادی شده بود .

آخر شب هم رفتم لب ساحل وبا بابا و اقا بهرام و شکوه جون والیبال بازی کردیم و اخرسر هم توپمونو دریا برد .

حسابی خسته شده بودم رفتم تو اتاق تا بخوابم . یه چرتی زدم که صدای در اومدو دیدم سارا اومد تو اتاق باهم حرف زدیم و از اتفاقات این چند ساعت گفتیم و خوب شد که من باهاشون نرفتم چون اینجوری قطعاً کوفتم میشد .

سارا خوابش برد اما من هر کاری میکردم خوابم نمیبرد بقیه رو ندیده بودم که اومدن یا نه ولی احتمالا تا الان همه خوابیدن دیگه . با این فکر لباس پوشیدم و رفتم تو حیاط تا قدم بزنم .

همینجوری راه میرفتم که صدای پیچ شنیدم . رفتم جلوتر . دیدم بردیا کاملا پشتش به من بود و داشتن با یلدا حرف میزدند . یعنی تقریبا یلدا میگفتو بردیا گوش میداد .

- تو چرا بچه بازی در میاری ؟ هان

...

- چرا جوابمو نمیدی؟ بالا بری پایین بیای مجبوری با من ازدواج کنی پس چرا اینطوری رفتار میکنی؟

- هه . کی گفته من باید با تو ازدواج کنم؟ زیادی دلت رو خوش نکن بشین تا من پیام و با تو ازدواج کنم .

- دلیلش چیه این رفتار؟

- خانم محترم من هیچ حس و علاقه به شما نداااa

- ولی من دوستت دارم بردیا

این مشکل توعه که کورکورانه رفتار میکنی

- بردیا من همه این کارارو واسه تو میکنم

- بسش کن یلدا من که تو رو دوست ندارم

نگاشون میکردم قصدم فوضولی نبود اما خب میخواستم ببینم چی میگن دست به سینه وایساده بودم و با لبخند نگاشون میکردم شایدم دیوونه شده بودم.یه دفعه بعد از این حرف بردیا سارا روی پنجه پاش بلند شدولبای بردیا رو بوسید و بعد که بردیا اونو از خوش جدا کرد گفت

- حالا هم همون حرفا رو میزنی؟

یلدا ادامه میدادو تقریبا بردیا سرش داد میزد اما من چیزی نمیفهمیدم فقط حواسم به اشکی که تو چشمم بود جمع شده بود . نباید میریخت نه نباید منو میدیدن سرمو تکون دادم و برگشتم که برم تو خونه که انگار یه دفعه پرت شدم تو بغل یکی

از بوی عطرش فهمیدم که باراده . ای خدا ممنونم اگه باراد نبود که من دق میکردم

خداروشکر کردم که با باراد صمیمیم شاید همه کسم باراد بود . کسی که از بچگی با هم بزرگ شده بودیم. اشکم ریخت نتونستم جلوشو بگیرم اره حسودم . خواستم از باراد جدا شم که گفت

- همینجوری باش و تکون نخور بردیا داره نگاه میکنه

چون سرم تو سینش بود نمیتونستم بردیا رو ببینم اما یه حسی باعث شد دستامو بلند کنم و بزارم پشت کمر باراد . نمیدونم چند دقیقه گذشت که باراد منو از خودش جدا کرد .

نمیدونستم چی باید بگم پس فقط سرمو انداختم پایین

چی داشتم که بگم؟

اونم حرفی نزد وبا هم رفتیم تو خونه حتی دلم نخواست بیرسم که عکس العمل بردیا چی بوده

صبح که پاشدم احساس بدی داشتم قرار بود چی بشه نمیدونستم . باهم رفتیم و صبحونه خوردیم اما اقا بهرام نبود منم که فوضول

- پس اقا بهرام چرا نیستن؟

شکوه جون: رفته توپ والیبال بخره گفت میخواد مسابقه راه بندازه

سارا با صدای فریاد ماندی گفت: مامان

- جانم

- اخی امروز؟ از دست بابا

- خوبه توهم شب قراره مهمون بیاد قرار نیست که همه واسه مهمونی شب از صبح بشینن تو خونه

یلدا: سارا جون حرص نخور یه دو ساعتی بازی میکنیم بعدم میایم مهمونی تورو را میندازیم

پوریا: حالا این مهمونا کیا هستن پ چرا ما خبر نداریم؟

با این حرف پوریا سارا سرخ شد و باعث شد من بلند بخندم که همه با تعجب نگام کردم

- چیه خب اخی شما قیافه این بچه رو ببینین برای بار اوله تو عمرم دیدم از خجالت سرخ شه

گفتن این حرفم همانا و خندیدن جمع همانا اول از همه شکوه جون خندید بعد هم بردیا گفت موافقم تا حالا ندیده بودم از خجالت سرخ بشه با این حرفش یه سقلمه از سارا خورد که باعث شد بیشتر بخندیم.

بالاخره اقا بهرام اومد و هممونو وادار به بازی کرد. کلی خندیدیم و البته ما باختیم. سر اینکه سارا خانم هواسش نبود و توپو بد زد و قرار شد من و سارا و باراد و اقا بهرام به بردیا و پوریا و پریمه و یلدا شام بدیم.

بعد از ظهر همه بسیج شدن تا خونه رو مرتب کنن.

شب قرار بود که افشین و خانوادش یه سر بیان اینجا البته اونا هم شمالی نبودن فقط برای تفریح اومده بودن که من حدس میزنم همش از روی نقشه ی قبلی بوده. چه میشه کرد سارا است دیگه ولی خیلی از صمیم قلبم براش خوشحال بودم.

- میگما چیزه اگه یه وقت یلدا یه کاری بکنه مامان افشین خوشش نیاد چی؟

- وا دیوونه ای تو دختر اونا اومدن تورو ببینن نه یلدا رو که. بعدشم افشن قراره تورو بگیره اون وقت چه دلیلی داره که نگران باشی مامان افشین از یلدا خوشش نیاد؟

پریمه: راس میگه اصل کار تویی نگران یلدا هم نباش

سارا: چطور؟

پریمه: اخی دیدم خیلی با من بد حرف میزنه بهش گفتم اخی میمون ارزشش رو نداری بهت جواب بدم

سارا هم با هیجان گفت ایول بعد چی شد؟ چی گفت؟

- جمع کنید بابا زشته پری رفته دری وری بار مردم کرده اون وقت توداری تشویقش میکنی

بعدم اداشو در اوردم : ایول بعد چی شد؟ چی گفت؟

پریماه : پریا توروخدا از بالا منبر بیا پایین بزار بقیشو بگم

سارا : بگو بگو

- هیچی دیگه گفت یعنی چی میمون؟ با من بودی؟ حالا بردیا از خنده صورتش قرمز شده بود بدبخت میترسید بخنده باراد از اون بدتر

- خب

- گفتم به نظرت به غیر از تو کسی هست اویزون بشه؟ مطمئن باش با تو بودم هیچی دیگه پوریا که یه دفعه باصدای بلند زد زیر حنده یلدا هم از صحنه دور شد وقتی رفت باراد و بردیا هم زدن زیر خنده ولی اخ خنک شدم مطمئن باش تا شب دپرسه

همونجوری که میخندیدم گفتم : دختر اخرش تو کار دست خودت میدی نشنیدی میگن زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد .

- نگران نباش من در جریانم

بعد از کلی حرف زدن خوابمون برد بعدم که بلند شدیم رفتیم کمک مامانا حسابی تدارک دیده بودن و بالاخره اقا داماد تشریف آوردن

پسر خوبی بود . خانواده ی خوبی هم داشت اما چی شد که بار اول مامانش بر خورد بدی داشته خدا داند .

داستان این دو تا هم خیلی عجیب بود .

شب خوبی بود خانواده گرمی هم بودن همونجوری که پریماه گفته بود یلدا از سر شب تا اخر شب زانو غم بغل کرده بود و البته کسی هم کاری بهش نداشت.

چند هفته گذشت . و البته فردای اون روز ما برگشتیم تهران . واسه سارا نشون آورده بودن و قرار بود دو ماه دیگه عروسیش باشه و حسابی درگیر خرید عروسی بود .

خیلی وقت بود به منم زنگ نزده بود و حسابی درگیر نامزد و نامزد بازی بود . بعد از ظهر منو باراد و پریماه نشسته بودیم حرف میزدیم اخه باراد فردا میخواست بره . از دوسال پیش که مامان بزرگ مرد باراد خیلی نابود شد واسه همین نمیخواست تهران باشه یکی از دوستاش تو قشم براش کار جور کردو کم کم کارش بهتر شد و رفت کیش .

چندوقت یه بارم به ما و فامیلا سر میزد و میرفت . همون جوری داشتیم حرف میزدیم که احساس کردم گوشیم ویبره میره با تعجب دیدم سارا است

- سلام

- سلام علیکم عروس خانم یادی از ما کردین . دلم یه ذره شده برات

- منم همینطور ولی بخدا اصن وقت نشد بهت زنگ بزنم

- میدونم عزیزم خب کاری داشتی؟ چرا انقدر تند تند حرف میزنی؟
- پری
- جونم
- پری جون جونی
- بله باز چی میخوای
- میگما چیزه؟
- وا خب درست بگو جون به سرم کردی بچه
- راستش افشین پنج تابلیط تاتر گرفته
- خب به سلامتی
- راستش قرار شد من و افشن و بردیا بریم مثل اینکه یلدا فمیده بعدم اویزون من شده بود که به اونم بلیط بدم
- خب
- خب به جمالت ما هم اصلا دلمون نمیخواست با ما بیاد بعد یه دفعه افشین گفت دو تا بلیط ها رو دادیم به تو و باراد
- سارا
- خب ببخشید چیکار کنم شر بهمون ریخته بود رفته بود بلیط هم بگیره گیرش نیومده بود .
- باراد فردا مسافره
- میدونم تو رو خدا یه جوری راضیش کن
- بزار ببینم چی میشه
- باشه فعلا
- فعلا
- باراد : سارا بود؟ چی میگفت؟ اسمی از خودم شنیدم
- جون به جونت کنن فوضولی پاشو آماده شو تاتر مفتی افتادیم
- جونم کوفت باشه مفت باشه من الان حاضر میشم
- یعنی چی بگم بهت اخه سارا رو بگو که فک کرده باید یه ساعت اقا رو راضی کنم
- وا مگه میشه راضی نباشم؟

- بدو برو به مامان بگو

- ابجی سحر که حرفی نداره بنده خدا

- باشه پاشو بهش بگو منم میرم آماده شم

باشه ای گفت و رفت تا به مامان بگه منم رفتم واماده شدم

با هم راه افتادیم سمت ادرسی که سارا داده بود به همه سلام دادم و گفتم: اقا افشین داشتیم دیگه

- ببخشید تورو خدا به دفعه ای شد

- نه بابا این حرفا چیه

سارا: خب دیگه بریم تو الان شروع میشه .

هممون راه افتادیم و رفتیم تو تقریبا با حال و خنده دار بود منکه به شخصه کلی خندیدم. بعد از تاتر همون رفتیم بیرون تو خیابون و ایساده بودیم و در مورد اینکه شام کجا بریم حرف میزدیم که یهو یه ماشین پیچید این طرف و معلوم بود رانندش حالش خوب نیست و خورد به بارد یه دفعه باراد پخش زمین شد به چشمم شک داشتیم نمیدونستم چیکار کنم سریع دویدم بغل دستش و فریاد زدم

- باراد باراد پاشو باراد

سارا: اروم باش افشین زنگ بزن اورژانس زود باش .

منم اون لحظه ساکت بودم و فقط گریه میکردم . اورژانس اومد و باراد و بردن منم با کمک سارا سوار ماشین بردیا شدم . وقتی رسیدیم دیدیم باراد و بردن تو بخش اورژانس و بهش سرم زدن دکتر هم گفت سرعت ماشین کم بوده و ضربه جدی نخورده و بیهوش شده ولی باید از سرش عکس بگیرن با این حرفش اروم شدم و گرنه تا مرز دیوونگی رفته بودم . رو سندلی ها نشسته بودم و داشتم فکر میکردم که بردیا گفت: خیلی برات سخت بود که عشقتو اونجوری دیدی نه ؟

- کیو ؟

- عشقتو

- چی ؟ عشقم ؟

- اره دیگه باراد

- وای خدا. من چی بگم اخه به تو؟ باراد داییمه

- چی؟

- گفتم داییمه میتونی از سارا بپرسی

- واقعا ؟

- اره انقدر تعجب داره ؟

کمی لبخند زد بعدم اخماش رفت تو هم این واقعا یه چیزیش میشد هه فک میکرد باراد عشقمه

اخه چی میگفتم بهش

سارا رو راهی خونه کردم وازش خواستم چیزی به کسی نگه چون دکتر گفت چیز جدی ای نبود . بعد چند دقیقه ای دکتر اومد بیرون و ازش پرسیدم میتونم باراد و ببینم یا نه اونم موافقت کرد که برم و ببینمش وقتی رفتم تو به هوش اومده بود.

- پسر تو که مارو جون به سرمون کردی

- پریا به سحرینا چیزی نگو خب ؟

- باشه خیالت راحت

بعد چند دقیقه ای دکتر و بردیا اومدن تو ودکتر گفت بعد سرم میتونه بره .بردیا مونده بود تا مارو برسونه . مامان هم زنگ زد و گفت دلشوره گرفته اما خیالش رو راحت کردیم که اتفاقی نیافتاده .بعد از اینکه سرم باراد تموم شد و مرخص شد با ماشین باراد راه افتادیم که بریم خونه تو ماشین باراد گفت که خیلی گشنشه بردیا هم پیشنهاد داد بریم رستوران از اونجایی که من و باراد هم خیلی گشنمون بود با پرووی تمام قبول کردیم وقرار شد بریم یه رستوران تا شام بخوریم برام تعجب انگیز بود بردیا از وقتی فهمید باراد دایمه بیشتر باهاش حرف میزد و گرم میگرفت و رفتارش مث رفتارش با پوریا بود . کم کم داشتیم شاخ در میاوردم و انقدر ذهنم درگیر این چیزا بود که نفهمیدم کی رسیدیم خونه . وقتی رسیدیم خونه یه راست رفتم رو تختم و شروع کردم به فکر کردن تو اون وضع . خواب محال بود انقدر فک کردم تا یه چراغایی تو ذهنم روشن شد .

یعنی اونم حسی به من داشت ؟

تو همین فکر بودک که اون سر درد لعنتی بازم اومد سراغم و گریبان گیرم شد کمی که باهاش دست و پنجه نرم کردم تونستم بخوابم ^^

بعد از خوندن اینا یه لبخند اومد رو لبم چه احمق بودم که فکر میکردم پریا از من متنفره

احساس پریا کاملا درست بود اره من یه کششی سمتش داشتم که نمیدونستم اسمش چیه هر وقت میخواستم بهش نزدیک شم بد تر از خودم دورش میکردم بیشتر احساس میکردم گند زدم این غرور لعنتی نمیزاشت حتی یه لبخند بزنم

هر روز با خودم در گیر بودم خوب یادمه که بیلپط ها هم کار من بود و به جاش افشین مقصر شناخته شد یادمه یلدا میخواست با ما بیاد که من سریع گفتم قراره پریا و باراد با ما بیان

میخواستم با سفر شمال ببینمش اما با دیدن باراد انگار یه پارچ اب یخ ریختن رو سرم بدتر احم کردم هیچکس نمیدوست سفر کار منه اما من حس میکردم غرورمو پیش خودم له کردم .

اونشب وقتی یلدا منو بوسید به شدت کنارش زدم طوری که پرت شد. وقتی برگشتم ودیدم پریا یه دفعه رفت تو بغل باراد دلم میخواست یلدا رو خفه کنم

من واقعا نمیدونستم که باراد داییشه و فک میکردم که نامزدشه اما با این حال وقتی دست همو میگرفتن یه جوری میشدم .
روانی شده بودم هر کاری میکردم که غیر مستقیم به پریا نزدیک شم اما اتفاقات کاری میکردن که بد تر ازش دور شم .
وقتی دیدم برای یه اتفاق ساده واسه باراد زجه میزد دلم میخواست غرورمو له کنم و برم بغلش کنم اما تا یه قدم برداشتم
سارا دوید و ارومش کرد . شاید افکارم مسخره بود اما من اینجوری بزرگ شده بودم .
همیشه مامان و بابام میگفتن پسره . معمولیه . منم عادت کرده بودم واسه هر چیزی غرور داشتم . زیادی . بیش از حد
احساس کردم یه قطره چکید رو دفتر دفترو بستم و خوابیدم .
زندگیم نابو شده بود صبح و شب معنی نداشت هر موقع میتونستم خواب بودم و هر موقع نمیتونستم نمیخوابیدم .

- داداش داداش

...

- بردیا پاشو عزیزم میدونم خوابی پاشو پنج شنبس میخوایم بریم فاتحه بخونیم
سریع سر جام نشتم . چرا من یادم نبود . چه تلخ بود برای دیدن عشقت زندگیت
زنت . کسی که بیشتر از خودت دوشش داری بری قبرستون
حال امروز منو هیچ کس نمیفهمید و نمیتونست خوب کنه .
سوار ماشین افشین شدم سارا جلو نشست و منم عقب نشستم . نمیدونستم چجوری کنار بیام با این غم . اره خودمو باخته
بودم . شکسته بودم .

تا رسیدیم نشستیم سر قبر نه اشکی نه فریادی و نه حرفی فقط خاطرات بود و خیالات . این خیالات و که هر وقت میومدم
اینجا و میدیم دوست داشتم

- ضعیفه ! دلمون برات تنگ شده . اومدم ببینمت

- تو باز گفتی ضعیفه ؟

- خب ... منزل بگم خوبه ؟

- وای ... از دست تو

- باشه .. باشه ببخشید ویکتوریا خوبه ؟

- اه .. اصن من قهرم

- باشه بابا . تو عزیز منی . خوب شد ؟

- اشته .. راستی گفتی دلت چی شده بود ؟

- دلم .اها اها یکم میپیچه ...! از دیشب تا حالا
- واقعا که
- خب چیه نمیگم مریضم اصلا .حالا خوبه ؟
- چییش
- ای بابا ضعیفه این دفعه اگه قهر کنی دیگه ناز کش نداریا از من گفتن بود
- بازم گفت این کلمه رو ...!
- خب تقصیر خودته ! میدونی که من اونایی رو که دوست دارم اذیت میکنم .. هی نقطه ضعف نده دست من
- من از دستت چیکار کنم ؟
- شکر خدا ... دلم هم پیچ میخوره چون تو تب و تاب ملاقاتت بودم
- ...
- صفای وجودت خانومم
- میدونی.. دلم تنگه برای پیاده روی هامون ... برای شونه به شونه را رفتنمونبرای نگاه حسرت بار بقیه..... اخه هیچکس تو دنیا مردی مٹ مرد منو نداره که
- میدونم . میدونم . دل منم تنگه . برای دیدن چشمت . برای شنیدن صدات . برای گیتار زدنات . برای اینده ایکه تو خیالمون ساخته بودیم و من مردش بودم
- یادته همیشه به من میگفتی توله ؟
- اره اخه تو خیلی پر رو و تخس بودی
- ولی منکه اروم بودم
- باشه .. فرقی نمیکنه ...
- اخ چه روزایی بودن . چقدر دلم هوای دستای مردونت رو کرده ... وقتی تو دستام گره میخوردن ... مرد من
- ...
- چت شد چرا چیزی نمیگی ؟
- ...
- نگام کن بینمت ! منو نگاه کن
- ..

- الهی من بمیرم این اشکا چیه ؟
- خدا .. نه .. (گریه)
- چرا گریه میکنی
- چرا گریه نکنم .. ها ؟
- گریه نکن من دوست ندارم مرد گریه کنه اونم جلو این همه ادم بخند ...بخند دیگه
- وقتی نیستی چجوری بخندم ؟ کی اشکامو پاک کنه ؟
- بخند منم گریه میکنما
- باشه گریه نمیکنم ولی نمیتونم بخندم
- افرین حالا بگو کادو ولنتاین برام چی خریدی پس فردا ولنتاینه ها
- میدونی که از این چیزا خوشم نمیاد ولی امسال یه کادو برات دارم
- چی ؟ زود باش بگو
-
- چرا دوباره ساکت شدی؟
- برا کادو برات یه دسته گله گلایل یه شیشه گلاب و یه بغض ابدی اوردم
- پنج شنبه ها دیگه بدون تو خیابونا صفا نداره
- اینجا کنار خونه همیشگی و جدیدت میشینم و فاتحه میخونم
- نه، اشک و فاتحه
- نه، اشک و فاتحه و دلتنگی
- اروم بخواب خانومم
- دیگه نگرانم نباش
- نگران خیره شدن مردم به اشکامم نباش
- بعد تو دیگه مرد نیستم اگه بخندم
- اما
- تو آرام بخواب ^

نمیدونم چقدر تو خیال بودم که مادرم با زجه گفت : بسه بسه بردیای من گریه نکن

بسسه ...

و جواب من فقط و فقط نگاه خیره بود و اشک هایی که میریختن و من روشن کنترلی نداشتم .

دیگه نمیترسیدم از اینکه کسی اشکامو ببینه فقط و فقط بی حس اشک میریختم .

دنیايي برام نمونده بود . گفته بودم بهش . گفته بودم بی اون میمیرم .

الانم مرده بودم . سرد تر از همیشه . بی احساس تر از همیشه . و تنها تر

دلنم تنگ بود برای خودم . اطرافیانم و خانومم کسی که قرار بود بعد یه ماه عروس مادرم شه اما حالا عروس قبرستون بود .

نمیدونم کی خانواده پریا همه اومده بودن . اونم مهم نبود . کم کم داشتم میرفتن اما من نمیخواستم برم و اینو افشین

فهمیده و گفتن با سارا میمونن تا من و پریماه رو که مونده بود برسونن .

پریماه و درک میکردم ولی اون نمیتونست منو بفهمه .

انگار پریماه تو شوک بود . هیچ حرکتی نمیکرد . چهل و شش روز گذشته بود اما حتی یه اشکم نریخته بود حتی حرفم نزده

بود من شاید فقط پنج روز تو این حالت بودم . افشین و سارا رفته بودن بطری اب کنن .

- پریماه

سرش و آورد بالا و نگاهم کرد . بی حرف .

- میشه یه خواهشی کنم

... -

- هروقت رسیدی خونه گیتار و عطر پریا رو برای من بیار . من که نتونستم باهش زندگی کنم بزایید با خاطرات و وسایلمش

زندگی کنم . میدونی چقدر دلنم تنگه براش . دلش پاک و روشن بود . مهربون بود . مهربون ترین . هر وقت اومدم دنبالش بریم

بیرون با خجالت ازم میخواست تو هم باهامون بیای منم میخندیدم و میگفتم بیای اولاً نمیومدی ولی بعد یخت اب شد با

شیطنت میومدی و کلی ما رو میخندوندی . بیار پرسیدم چرا همیشه دوست داری پریماه باهامون بیاد گفت اخه تنهاست و

همش داره درس میخونه دوست ندارم من بیام خوش گذرونی و اون بمونه تو خونه . ولی خدایی سر هر قراره که میومدی

کلی اذیتش میکردی .

یه لبخند تلخ زدم . اونم یه لبخند تلخ تر زد ولی یه اشک چکید پایین . شاید تا خاطرات یادش اومد بغضش ترکیده بود کم

کم گریش شدت گرفت و تبدیل شد به زبجه و بعد به هق هق سارا دویید سمتش و بغلش کرد تا اروم شه ولی هی بد تر

میشد تازه اولش بود کم کم میفهمید چی شده منم اشکام اروم و کاملاً بی صدا میریختن درسته خوب بود صدا نداشتم ولی

عوضش صدام میگرفت .

حدود یه ساعت گذشت که رفتیم . دم در منتظر پریماه موندم اونم همینطوری که گریه میکرد گیتار و عطر و برام آورد .

یه نگاه به گیتار انداختم چقدر دلم واسه صداش تنگ بود . نبود چه سخت بود باورش .

بازم دفترو باز کردم .

^^

با صدای تلفنم صبح و شروع کردم .

- سارا|||

- جونمممم

- این وقت صبح مرض داری خواب منو ازم گرفتی ؟

- جفت پا میام تو حلقه||| حرف نباشه پاشو آماده شو

- چیه نکنه داستان دو هفته پیشه . بزار بگم خیالت راحت شه باراد رفته من تنهام در ضمن حوصله تاتر هم ندارم اگه بیلیطات مونده رو دستت یکی دیگرو پیدا کن .

- زیادی حرف میزنیا این چرت و پرتا چیه تحویل من میدی ؟

- وا

- والا دو هفته دیگه عروسیه منه اونوقت توی بیمعرفت نمیخوای باهام بیای خرید نکنه دوست نو پیدا کردی ؟

- چی ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

- اه جیغ نزن گوشم کر شد بچه

- چی میگی تو چرا انقدر دیر من باید با خبر دارشم

- نه به مرگ خودت که اهمیتی برام نداری اولین نفری که بیرون از خونه فهمید تو بودی همه چیز یهویی شد

- مبالا||| که عشقم

- فداتم که . حالا حرفو نیچون نگفتی دوست جدید پیدا کردی ؟

- امروز میخواستم پیدا کنم که دوست خل و چله نداشت

- زیاد حرف نزن پاشو بینم زود لباساتو پوشیدیا

- باشه فقط کی اینجایی ؟

- پنج دقیقه دیگر

- ادبیاتو . فعلا

- کوفت فعلا

بعد از قطع کردن یه لبخند اومد گنج لبم این شیطان بلا داشت عروس میشد ولی حیف شدا میخواستم امروز زنگ بزوم به ستایش همون دختری که تو مهمونی دیده بودمش .

بیخیال شدم و لباسمو عوض کردم بعدم سارا اومد و رفتیم دم یه پاساژ بزرگ و شیک.

- سارا سوار شو بریم یه جا دیگه

- چرا؟

- چون اینجا زیادی بزرگه

- حرف نزن بیا بریم بالا

بعدم دست منو گرفت کشید ای خدا از دست سارا .

بعد از کلی گشت زدن و حرف کشیدن از سارا فهمیدم که ای داد بیداد عروسی قاطیه . یخورده دیگه که گشتیم یه لباس ماسکی بلد که بالاش دو بنده بود و پارچش برق میزد و به رنگ مشکی بود چشممو گرفت وای خدا این چه ناز بود البته ناگفته نماند یخورده قیمتش زیاد ولی مگه من چند تا دوست داشتم و یا چند بار عروسی سارا بود بعدم یخورده که فکر کردم دیدم که لباسی که واسه تولد گرفتم زیادی ارزون بود پس ایندفعه خرج کردن عیبی نداشت

- براوو دوستم انتخابت عالییه . حالا گمشو برو بیوشش ببینم چه نکبتی میشی

- یعنی جون به جونت کنن ادم نمیشی نه به اولش نه به اخرش

- مرض نخند دلتم بخواد علف باید به دهن بزی شیرین بیاد که اومده

- قریون ادبیات بشم من عروس خانم

خندید : بسه دیگه خودتو لوس نکن

رفتیم تو من لباسو تنم کردم و سارا پسندید و گفت خیلی بهم میاد دوباره رفتیم تو اتاق پرو یه چرخی جلو اینه زدیم چه جیگری شده بودما چون رنگ موهای روشنم با رنگ لباس تیرم تضاد بود زیبایی جالبی به وجود آورده بود .

همونو خریدم و با سارا راه افتادیم دوباره تو پاساژ یه گل سر خیلی ناز دیدم ولی چون عروسی سارا بود میخواستم برم ارایشگاه پس بیخیالش شدم حسابی خسته شده بودیم که سارا پیشنهاد داد بریم بالا و تو کافی شاپ یه استراحتی بکنیم منم قبول کردم . رفتیم طبقه بالا و سر یه میز دونفره دنج یه گوشه با سارا نشستیم سارا کلا با خنده هاش وشیطونیاش سعی میکرد غم چشمش رو مخفی کنه ولی هیچ وقت نمیتونست موفق بشه . اگه صداس و میشندی احساس میکردی شاد شاده اما با دیدن چشماش همه چیز لو میرفت. الانم یه غم بزرگی تو چشمش بود .

- سارا

- جونم؟

- نمیخواهی بگی چت شده؟

- هان ؟
- هان و کوفت زود بگو ببینم چی شده
- چیزی نشده
- دروغ نگو تابلوعه ناراحتی
- هیچی با مامان بحثم شد
- بگو دیگه
- پریا نمیدونی چقدر فشار رومه یه دفعه دیشب گفتن دو هفته دیگه عروسیه منم مجبور شدم چیزی نگم در واقع من و افشین موافق نیستیم
- پس چرا قبول کردید
- افشین گفت اینجوری بهتره اخه مامان افشین دنبال بهونه واسه بهم خوردن عروسیه
- نمیدونم چی بگم . غصه نخور ابعیم . درست میشه
- تازه افشین میگفت به جای عروسی پولشو بگیریم و هفته دیگه بریم سر خونه و زندگی
- خب تو چی گفتی ؟
- گفتم نه . خودش گفت فک نکن خسیسم یا هرچی واسه من خرجی نداره واسه این میگم که بهونه ای واسه مامانم درست نشه تا همه چیو بهم بزنه منم گفتم نه . هر دختری یبار عروس میشه . بابای منم یه دختر که بیشتر نداره کدوم پدری حاضره عروسی دخترشو نبینه
- موافقم بابات هم موافقت نمیکرد
- معلومه که میگفت نه تا همین جاشم به خاطر منه که چیزی نگفته
- خب مهریت چند سکه است ؟
- با اینکه خودم راضی نبودم ولی بابام سر مهریه سرشون حسابی کرد
- خندیدم : خب
- هیچی دیگه اندازه سال تولدم سکه تمام و دو دونگ از ویلای شمال که البته اینو خوده افشین گفت با سه کیلو بال مگس . یکی نیس بگه من بال مگس میخوام چیکار اخه اینو بزارم کجای دلم
- خدا نکشتت
- درد نخند

- اون بدبخت از خونه هم بیرونش کنی طلاق نمیده

قیافه حق به جانبی گرفت و گفت : درستشم همیشه

- میگم این افشین مغز خر نخورده

- درد کوفت مرض زهر مار نخننننننننن

- خب بابا ساکت همه دارن نگامون میکننا

تقریبا شاد شده بود و میخندید یه بستنی من و یه اسنک هم سارا خورد و راه افتادیم .

تا رسیدم خونه دیدم همه جا خوش آب و رنگ شده

- اهل خونه کسی نیست ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

- چته دختر تو داد میزنی

- به مامان سحرمو قراره جایی بریم ؟

- اره شب خونه عموت دعوتیم

تا شنیدم اخمام رفت تو هم

- و شما هم میدونی که نیام

- دختر تو چرا انقدر کینه ای هستی

- چون بدی نکرده بدی دیدم من اونجا نیام

- اخه کجا میخوای بری لجباز خونه سارا اینا که نمیتونی بری

- نمیدونم یه خاکی تو سرم میکنم

- باشه برو تو اتاقت خاک و بکن تو سرت

بیچاره مامانم چقدر حرص خورد راه افتادم سمت اتاقم منو رومینا از بچگی با هم خیلی خوب بودیم یه دعوایی داشتیم ولی خوب بچگی بود دیگه تا کم کم رسیدیم به سن بلوغ یازده دوازده سالم بود شاید دیگه بیش از حد با هم صمیمی بودیم یه هفته من خونه اونا بودم یه هفته اون خونه ما

دیگه همه میدونستن ما هر روز پیش همیم . دو سال دیگم گذشت اما ما از هم دور تر شده بودیم که بهم تهمت زد انقدر گریه کردم که بابام با عموم بحثش شده بود یه بچه که تو اوج غروره یه دفعه بهش تهمت بزنن اونم تهمت دزدی .

گذشتو همه فهمیدن که رومینا دروغ بسته و شد انگشت نمای فامیل باز من بخشیدم و دوباره با هم صمیمی شدیم تا یه سال بعدش فک کنم من تو گیتار اوازه ای پیدا کردم و قرار شد تا کارامو ضبط کنم همون موقع ها بود که رومینا نامزد کرد .

یه چند وقتی گذشت اما بعد از هم جدا شدن و رومینا از نظر روحی داغون بود حتی حرفم نمیزد یه شب خبر اومد مامان بزرگم مرده من و باراد به شدت به مامان بزرگ وابسته بودیم و این خبر داغونمون کرد حدودا یه هفته ای رو همش خونه مامان بزرگم بودیم زن عموم دختر دایی مامانم بود پس قطعاً اونام تو این مجلس حضور داشتن بعد سوم هممون تو خونه مامان بزرگم نشستیم بودیم و طبق معمول باراد نبود و منم با مامانم گریه میکردم و حتی خاله هامم سعی داشتن ارومم کنن که یه دفعه در باز شد وزن عموم و رومینا اومدن تو نشستن و پذیرایی شدن ده دقیقه ای گذشت که رومینا یه پوزخند زد و گفت : باورم نمیشه تو داری مظلوم نمایی میکنی باورم نمیشه تو تا چه حد پستی

همه با تعجب نگاه میکردن . گنگ نگاه کردم که زن عموم گفت رومینا بس کن آبروشو جلو خاله هاش نبر. بلند شدم و گفتم : همیشه درست حرف بزنی ؟ نمیفهمم چی میگی

- بایدم خودتو بزنی به نفهمی

کلافه نفسمو که حبس شده بود دادم بیرون که زبون وا کرد : دختری ی پست انقدر جلو نامزد من عشووه اومده که اون منو ول کرده یه مدت با نامزد حرف زدن زیاد زده بعد که منو ول کرده بهش گفته نمیخواهت

از حرفایی که شنیدم شوکه شدم سرم سیاهی رفت این چی میگفت یه خنده ی عصبی کردم و گفتم :

خواب دیدی دختری عمو

احساس کردم یه طرف صورتم سوخت : من خواب دیدم پست عوضی دختری ی..

ایندفعه دست مامان من بود که نشست تو صورتش : دختری پررو نمک خوردی نمکدون میشکنی از وقتی نامزد کردی دختری من اصن خونتون اومده فک کردی خیلی بزرگ میشی اگه الان که پریا وضعیت روحی مناسبی نداره این حرفارو بهش بزنی گمشو بیرون زود

تا حالا ندیده بودم مامانم به کسی فوش بده اما من بی حرکت سعی میکردم اشکی که تو چشمم بود پایین نیاد. همونجوری وایساده بودم حتی نفهمیدم کی رفتن فقط دیدم باراد جلوم داره دست تکون میده تا دیدمش اشکم ریخت . چرا ؟ دلیلش چی بود واسه چی میخواست ابرومو ببره اخه . اونم به خاطر کاری که نکردم به زور باراد و پوریا رفتم تو حیاط

دور حوض نشستیم نمیدونم چن ساعت داشتم با خودم فک میکردم که پوریا گیتارمو گذاشت بغل دستم . میدونست چجوری اروم میشم گیتارمو برداشتم و برای بار اول تو عمرم تیکه اهنگی که یادم بود رو خوندم .

با یاد اون وقتا یه لبخند تلخ زدم چقدر حرف شنیده بودم و دم نزدم . بیخیال اون روزا شدم . گوشیمو برداشتم و شماره سارار رو گرفتم

- سلام بر عروس خانوم

- کوفت

- بی ادب چخبیرا ؟

- سلامتی تو چخبیر ؟

- هیچی
- چته؟
- وا چیزیم نیس
- شیره نمال از صدات معلومه
- هیچی بابا مهم نیس شب خونه عموم دعوتیم
- با تردید گفت: میری؟
- به احتمال زیاد
- چرا؟
- خب خونه تنهام جایی رو ندارم که برم
- خفه شو پ من علفم؟
- تو الان بحث فرق کرده
- نه اتفاقا افشین از دیشب تا فردا شب ماموریته
- عه؟
- اره. شب بیا این جا ها
- نه عشقم خونتون نمیخوام پیام
- چرا؟
- نمیدونم نمیخوام پیام اونجا
- باشه
- ببخشید مزاحم شدم
- پریا بسه از کی ادم شدی تو؟ حرف زیادی نزن خداافظ
- بای
- ای بابا شب داشت میشد تقریبا دم غروب بود.
- مامان: پری جدی نمیای؟
- نه مامان

- خیلی خب . پریمه زود باش زنگ بزنی ببین بابات کجاست زودتری بیاد تا بریم

پریمه : زنگ زدم گفت نزدیکه

یه نگاه به پریمه کردم این چند وقت چقدر از هم دور شده بودیم : پریمه لباس مجلسی داری ؟

- نه چطور ؟

- فردا با مامان داریم میریم بازار تو هم بیا

- کجا ؟

- معلوم نیس

- باشه خوب شد گفتم میخواستم فردا قرار بزارم کتابخونه

داشتیم حرف میزدیم که صدای زنگ اومد : حتما باباته پریمه درو بزنی

پریمه ایفون برداشت و بعد اومد و گفت : پری پاشو آماده شو پوریا دم در منتظرته

مامان : وا حتما اونم نمیخواد بیاد

پریمه : اخه مامان اون کی تا حالا اومده که بار دومش باشه ؟

- راست میگه . ولی از قبل چرا چیزی به من نگفت

- حالا علافش نکن زود پاشو برو یه چیزی بپوش

- وا مامان تو نمیدونی چقدر طول میکشه من آماده شم

- حالا اون سرخاب سفیدابو نزنن چی میشه

- ای بابا مامان مارو مامان خودتو تو اینه دیدی ؟

- نه چطور ؟

- فک کنم یکی یواشکی برات سرخاب سفیداب زده

پریمه زد زیر خنده و مامان یه پدرسوخته زیر لبی گفت البته حدث زدم ولی اگه پدر سوخته هم نبود یه فوشی بود .

زودی آماده شدم و یه ارایش سرسری کردم و دویدم پایین و سوار ماشین شدم .

- تو هم نمیری پوریا؟

- نه بعدم سارا زنگ زد بهم

- خب

- هیچی دیگه گفت میاد دنبالت مٹ اینکه گوشی خودت خاموش بوده منم گفت بگه کجا منو تو با هم بریم اونجا

- اهان حالا کجا قراره بریم

- دم خونشون

رفتیم و منتظر وایسادی که بعد از حدود پنج دقیقه سارا و بردیا اومدن

داشتن نزدیک ماشین میشدن

- این اینجا چیکار میکنه ؟

- وا چته پری ؟ چرا دعوا داری داد میزنی؟

- چیزه خب نگفتید اینم میاد

- نیاد ؟

- نه خب

- خب چی ؟ تعجب داره که بیاد

- نه

همه سوار شدن و سارا پیشنهاد پارک اب و آتش و داد و پوریا هم راه افتاد . با اینکه موافق نبودم اما چیزی نگفتم . رسیدیم و مستقیم رفتیم سمت پل طبیعت تا حالارو پل نرفته بودیم و فقط تو خود پارک رفته بودیم زیاد اینجا رو دوست نداشتم چون شلوغ بود و من متنفر از شلوغی به پل که رسیدیم بردیا پیشنهاد داد بریم شام پوریا هم گفت به حساب من . من و سارا هیجان زده به اطراف نگاه میکردیم تا حالا اینجورجایی ندیده بودم سریع رفتیم سمت یه میز و هر دومون رو بروی هم نشستیم که به بیرون هم دید داشته باشیم .

منو رو آوردن و هممون مرغ سوخاری و قارچ سوخاری سفارش دادیم البته غذای دیگه ای هم نمیشد سفارش داد چون فست فود بود ترجیح دادیم مرغ سوخاری بخوریم . به حال من که فرقی نداشت فست فودو هم زیاد دوست نداشتم که چیز خاصی سفارش بدم پس حرفی نزدیم .

کم کم شامو آوردن و شروع کردیم به خوردن نمیدونم چرا اصلا به قارچ علاقه ی خاصی داشتم . هممون مشغول خوردن بودیم صدای خاصی جز صدای موزیک ملایمی که در حال پخش بودو ظرف ها نمیومد .

چند دقیقه ای گذشت که گوشی بردیا زنگ خورد نگاه کلافه ای به گوشی کرد و قطع کرد . کسی کنجاو نبود ببینه کی زنگ زده شایدم همه حدس زده بودن کیه که چیزی نپرسیدن . مدتی نگذشته بود که موبایل سارا زنگ خورد وسارا جواب داد وقتی قطع کرد این بار همه مشتاق نگاهش میکردن .

- یلدا بود میگفت میدونه کجاییم پس لازم نکرده گوشیمونو قطع کنیم بعدم گفت الان میاد

- وا

بردیا: اگه خوردید پاشید بریم دوست ندارم چشم تو چشم شیم باهاس

پوریا یه نگاه به من کرد و سریع گفت: منکه شامم تموم شده موافقم پاشید بریم

منم طبق معمول انقدر بی حوصله بودم که حرفی نزنم. همه باهم بلند شدیم و رفتیم رو پل یه ذره که رفتیم پوریا و بردیا پیچ

پیچ کردن و بعد پوریا گفت: اگه میخوای عکس بندازین عجله کنین که زودتر از اینجا بریم

سارا: ولی تازه ساعت نه شده

پوریا: عیب نداره ما که نگفتیم بریم خونه فقط بریم یه جا دیگه

تعجب کرده بودم پوریا دیگه چرا از یلدا فراری شده بود. وایسادیم و چند تا عکس انداختیم بعدم داشتیم برمیگشتیم که

یلدا خانوم با اون تیریب افتضاحش مثل چراغ چشمک زن وارد شد واقعا خجالت نمیکشید به عنوان یه دختر این شکلی

میومد من ارایشمو داشتم موهامم بیرون بود مانتومم امروزی بود ولی نه دیگه انقدر تنگ و کوتاه و باز و افتضاح منکه روم

نمیشد اینشکلی بیرون برم.

یلدا: تو اینجا چیکار میکنی؟ چرا به من نگفتی اینجاایی؟ چرا اصن با اینا اومدی بیرون؟

بردیا: فکر نمیکنم باید بهت اطلاع بدم مگه تو چیکارمی؟

در حالی که از عصبانیت داشت میترکید یه نیشخند با صدا زد و گفت: هه تازه میپرسی چیکارتم مٹ اینکه هنوز نفهمیدی

بنده نامزدتم

- نامزد؟ خیلی علاقه داری نامزدم باشی؟ ولی شرمنده این ارزو رو باید به گور ببری چون من نامزدت نیستم و نخواهم شد

- الان اینکارا رو میکنی که چی؟ با این دختره میای گردش که چی؟ فکر کردی این دختره کیه چیکارست من یکی عارم

میاد باهاس بیام بیرون فکر کردی چی داره که من ندارم؟

- حرف دهننتو بفهم دختره ی همه جایبی هر چی باشه از تو خیلی پاک تره

- نصف پسرای تهرون دنبال منن فک کردی کی هستی اقا بردیا این دختره هیچی نداره نه تیپ نه قیافه نه هیکل یه روزو

میبینم میدویی دنبالم

- معلوم نیست چقدر ول گشتی که نصف پسرای تهران میشناسنت یک دوما من نه دنبال تپیشم نه قیافه نه هیکل دنبال

خودشم از توعه میمون هم خیلی خوشگل تره سوما بشین تا اون روزو ببینی

- اخه این دختره ...

سارا رفت جلو و نداشت حرفشو بزنه: هعی پاتو از گیلیمت دراز تر نکن فوضولیش به تو نیومده این دختره کیه و چیه حالام

گورتو گم کن خوشحال شیم به باباتم بگو از نامزدی خبری نیست دندون گرد نکنه هری

من مات و مبهوت نگاشون میکردم و پوریا عصبانی شده بود ولی عایا من اسم نداشتم که هی میگفتن این دختره. پیش.

چرا بردیا طرف منو گرفت چرا همه انقدر عجیب بودن. بردیا واقعا دنبال خودم بود یا جلو یلدا اینجوری گفت؟

یلدا یه نگاه با حرص و به من کردو رفت . ولی من بازم ساکت بودم و چیزی نمیگفتم ولی این دو تا حسابی لاتیشون پر بود خوش بحالشون کار من همیشه سکوت و تو تنهایی

اشک بود حالا در برابر هر کسی . همه ساکت بودن و کسی چیزی نمیگفت . هممون به کناره ی پل تکیه داده بودیمو پایین و نگاه میکردیم .

پوریا : چیزی که تو ذهنتون میگذره رو بلند بگین و بعد فراموش کنین حرف همو. اول از همم خودم میگم . آخرین بار که اومدم اینجا با عزیزم بود ولی الان نیست منکه شاد نبودم اون شاد باشه

سارا : من رسیدم به عزیزم ایشالا همه برسن به عزیزاشون

بردیا : یه روزی قول میدم عزیزم بفهمه زندگیمه شاید اگه یه روزی قبول کرد زندگیم باشه بیارمش اینجا .

و من حرفی نداشتم برا گفتن چون ذهنم در حال بازی با کلمات بود کلماتی که شنیده بودم اشک تو چشمم جمع شد عزیزش کی بود ؟ بی خیال شدم هنوز هم با سکوت به رو به رو نگاه میکردم خیلی اروم گفتم کاشکی... و بعد حرفمو خوردم اما خیالم راحت بود کسی نشنیده

وقتی همه سکوتمو دیدن کسی چیزی نگفت و من پکر تر از قبل مشغول مرور روز بودم

صبح زود تر از همیشه بلند شدم قرار بود بریم خرید و مامانم تا حدودی سخت پسند بود

رسیدیم به پاساژ اکثرا لباسا کت و شلوار یا کت و دامن بود . به هر حال مجلس قاطی بود و مامانم ادمی نبود که بخواد لباس باز بیوشه مارو هم همینجوری بزرگ کرده بود در حالی برای خانواده پدریم اهمیت چندان بالایی نداشت . البته مامانم گیر نمیداد چون میدونست ما خودمون اونجور ادمی نیستیم . بعد از کلی گشتن بالاخره مامانم از یه کت و شلوار قهوای خیلی قشنگ که رو یقش سنگ کار شده بود خوشش اومد یعنی اگه غریبه بودم و مامانم و میدیدم احساس نمیکردم که مادر سه تا بچه بزرگه چهارشونه بودو قد بلند و این ارث رو به ما هم داده بود هرچند پریماه بیشتر شبیه بابا بود ولی اونم چهار شونه و قد بلند بود. مامانم لباس و خرید اما هنوز پریماه از هیچ لباسی خوشش نیومده بود . حقم داشت چون کت و شلوارای اینجا جوون پسند نبود فقط دو سه تاشون که اونم پریماه خوشش نیومده بود . داشتیم راه میرفتیم که پوریا زنگ زد و گفت جلوی پاساژه راه افتادیم و دیدیمش .

- به خانوم خوش تیپا ببینم چی خریدین

- هیچی

- سرحجون تو چی خریدی

مامان : بسه بسه باراد کم بود تو هم اضافه شدی بچه

- کم لطفی نکن بانو چی خریدی ؟

- یه کت شلوار خریدم ولی پریماه هنوز خرید نکرده

منکه ساکت بودم یهو یه فکری به سرم زد : پوریا برو این پاساژی که میگم

- چرا؟

- بریم واسه پریا اونجا لباس بخریم

- باشه ادرشو دقیق داری

- نه اما اسم پاساژ یادمه

راه افتادیم و وقتی رسیدیم پوریا هم باهامون پیاده شد و رفتیم سمت پاساژ لباسا رو یکی رد میکردیم که دست پریا رو گرفتیم: پریا بیا بریم جلوتر یه مغازه هس

- باشه

رفتیم سمت مغازه ای که من لباسمو خریده بودم به مرده گفتم همون لباسو بیار بعد که پریمه دید چشمش یه برقی زد و گفت: یعنی مثل هم بپوشیم

-اره دیگه

- راست میگی؟

- بچه من دروغ دارم بهت بگم

- ناراحت نمیشی

- دیوانه ای ها خودم آوردمت اینجا بعد ناراحت شم؟

- ایول دوستت دارم به مولا

بعدم پرید تو بغلمو شروع به ماچ کردنم کرد از دست این دختر. رفت تو ولباسو پوشید مثل ماه شده بود. یه لبخند بهش زد و انگار که اونم منتظر همین لبخنده بود و برق خوشحالی و از تو چشاش خوندم.

بالاخره امروز رسید روز عروسی سارا بود و من خیلی خوشحال بودم بالاخره هرچی باشه اون بهترین دوستم بودو عروس شده بود مت اینکه ستایش همون دختری که تو تولد بردیا دیدم هم دعوت بود انگار از طرف شوهرش با سارا اینا فامیل بودن و من دقیق نمیدونستم نسبتشون چیه اما انقدر این دختر شاد و خوش برخورد بود که دعا دعا میکردم ببینمش.

**

شاید امشب بهترین شب عمرم بود و دلم خواست امشبو ثبتش کنم تو دفترم. از صبح ارایشگاه بودم چون سارا ازم قول گرفته بود که با اون برم ارایشگاه و همش میگفت تو خواهر نداشتمی بعد از تقریبا کارش تموم شده بود احساس میکردم مت فرشته ها شده ولی خب قیافش طوری نشده بود که بگم تغییر کرده چهرش مثل روزی که رفتن اتلیه شده بود اما شینیون شدن موهاش و لباس سفید و پف دارش تغییر بزرگی رو ایجاد کرده بود که قابل تحسین بود و موهاشم جمع و باز شینیون شده بود و تاج فرحی پر نگینی رو موهاش قرار داشت.

از دیدنش لبخند گله‌گشادی رو صورت‌تم جا خوش کرد خودمم تو اینه دید زدم ارایش زیبا خیلی ملیحی رو صورت‌تم بود که خودم خواسته بودم موهامم فر درشت شده بود و رو شونه هام رها شده بود. همه منتظر داماد بودن که گوشیم زنگ خورد مثل اینکه پوریا اومده بود دنبالم از سارا معذرت خواهی کردم و بعد از آماده شدن رفتم جلو در ارایشگاه و سوار ماشین شدم.

- به به ابجی خانوم خوشگل کردی

- بله پس چی

ماشین و روشن کردو راه افتادیم سمت خونه رفتم بالا تازه ساعت چهار بود و قرار بود ما از ساعت پنج بریم باغ چون عقد هم داشتن و ما هم عقد دعوت بودیم ولی مهمونای عادی از ساعت هفت به بعد میومدن .

رفتم بالا و پریمه و دیدم بازم داشت شیطنت میکرد و کاری کرده بود رنگ مامان بشه عین لبو .

رفتم جلو از دیدن تغییرش ناخداگاه یه لبخند اومد رو لبم موهاش فر رو دوشش بود مٹ من ارایشش هم ملیح و خوشگل بود . رفتم تو اتاق و لباسم و پوشیدم بعد از منم پری لباسش رو پوشید خیلی باحال شده بودیم انگار همه از این تغییر خوششون اومده بود بعد از نیم ساعت همه آماده سوار ماشین شدیم و جلوی باغ پیاده شدیم رفتیم داخل مهمونای کمی تو سالن بودن انگشت شمار افشین هم حسابی ترکونده بودا.

مامانمنا بعد از تعویض لباس رفتن پیش شکوه جون و بقیه منم با پریا تو سالن چشم چشم میکردیم تا بلکه کسیو ببینم.

یدفعه چشمم خورد به ستایش و دیدم از رابطش با سارا چیزی نمیدونستم فقط میدونستم حسابی با هم خوبن چند وقت پیش هم باهاش تماس گرفتم و با هم حرف زدیم منکه اکثرا با کسی ارتباط برقرار نمیکردم مهر ستایش افتاده بود به دلم و حسابی با هم صمیمی شده بودیم.

- ستایش

پریمه : ستایش کیه ؟

- یه تــــیکه ماه بریم تا نشونت بدم

- بریم

با هم رفتیم سمت ستایش وقتی منو دید با لبخند نگام کرد و با هم روبوسی کردیم.

- بــــه سلام پریا خانوم نمیدونی چقدر منتظر بودم امروز بییمت

- الهی فدات دل به دل راه داره

با هم مشغول حرف زدن شدیم که بعد حدود پنج دقیقه عروس و داماد هم اومدن .

پریمه هم مٹ من حسابی از این دختر خوشش اومده بود. ستایش یه کت و دامن ابی سفید که خیلی خوشگل و پوشیده بود پوشیده بود و موهاشم شل بغل گوشش بسته بود و یه مقدارش هم کج رو صورتش بود کلا خیلی ناز شده بود .

با هم سمت سارا رفتیم که بعد از سلام کردن به تعداد کم افراد توی سالن روی صندلی نشستند. چون بقیه مهمونا توی باغ بودن سارا و افشین از در پشتی اومده بودن داخل.

ستایش: به به سارا خانوم خوشتیپ کردی

سارا: بعله میتونم

ستایش: از من به تو نصیحت مواظب خودت باش

سارا: هستم تا چشت دراد

- سارا ناسلامتی عروسیتها با بابا یکم از بچه بازیات کم کن

سارا: وای پریماه و نگاه چه جیگری شده هی پریا نگفته بودین مٹ هم میپوشین

- سورپرایز بود

سارا به ایش ماندی گفت و ستایش از حرص خوردن الکیش خندید پریا هم مٹ همیشه با لبخند گوش میداد شیر خونه بودو موش بیرون فقط تو خونه شیطنت میکرد انگار

ستایش: ببخشید من برم که شووری تنها مونده

سارا: برو عزیزم

بعد از چند دقیقه افشین هم اومد و من و پریماه هم اومدیم اینطرف از اونجایی که سر میز مامان اینا واسه ما جا نبود سر به میز جدای شیش نفره نشستیم بزرگ بود ولی توی سالن میز دو نفره نبود که ما بریم سرش بعد از چند دقیقه عقد خونده شد البته قبلا عقد شده بودن و این فقط واسه فیلم عروسیشون بود. من و پریا دیگه تو اتاق عقد رفتیم هم سالن کم کم پر شده بود و تقریبا بیشتريا از تو باغ اومده بودن تو هم میترسیدیم جا گیرمون نیاد عقد تموم شد و همه از اتاق عقد اومدن بیرون بعد یه مدت ستایش و مهرداد اومدن سر میز ما وای خدای من اینا چغدر زیاد به هم میومدن نشستن وبا هم یه خوش و بشی کردیم کم کم دور میز شلوغ شد بردیا و پوریا هم اومدن و نشستن بعد از حرفا و احوال پرسى های معمولی همه شروع کردن به پذیرایی از خودشون جمع حسابی ساکت بود البته خوب حقم داشتیم دلک اول اون بالا بود دلک دومم حالش خراب بود نمیدونم اما یه حسی داشتم انگار ستایش خسته بود حتما با مهرداد دواش شده بود. وقتی ارکس شروع به اهنگ زدن کرد دیگه میز ساکت ما از هم پاشید اول از همم ستایش و مهرداد بودن ک جمو ترک کردن بعد از اینکه اونا رفتن پوریا بغل دست من نشست به مسقره کردن اون دخترایی ک با وضع خراب شلنگ و تخته مینداختن. و من و پریماه و بردیا هم از خنده مرده بودیم

- والا دختره خجالت نمیکشه اومده به من شماره میده ای خُدا ببین چه زمونه ای شده ها نگا نگا پرو پرو حالا پاشده رفته اون وسط قرم میده

- اها یعنی چون به تو شماره داده و تو هم محلش ندادی بیافته التماس تو کنه

- تو حرف نزن مثلاً میگن بردیا لاله؟

- نمیدونم بعیدم نیست

از دست حرص خوردنا و خاله

از دست حرص خوردنا و خاله زنک بازیای پوریااز خنده داشتیم پخش زمین میشدیم ک یه پسر جوون نزدیک میز شد

- اقا بردیا همیشه یه لحظه بیاین

-اره

بعدم یه معذرت خواهی از جمع کرد و دور شد.

- به نظرتون بد نی من اینجا نشستم

- وانه چه بدی اخه

- خب چهار دختر خوشگل جوون خانواده دار رد شن ک نمیدونن شما خواهرای منین اگه فکر بد کنن چی؟ کی پاسخگو همیشه اونوقت؟

- پاشو پاشو برو کم خودتو لوس کن پریماه ولش کن بره

پریماه: عه کجا پاشه بره؟

- ولش کن بره ببینم عرضه داره یه عروس خوشگل تور کنه یا نه

- اخ قریونت من برم؟

پریماه: ای خییییییدا تسبیح من کـــــــــــــــــــــو؟

پوریا یه خنده ای کرد و راه افتاد اون سمت حالا فقط ما دو تا خواهر موندیم به هم

- حالا چیکار کنیم؟

- اخ بریم وسط قرش بدیم پیچ و تاب خوشگلش بدیم

- از دست تو

- خو چیه مگه از بس درسیدم پوسیدم

-اره جون عمت شرط میبندم فقط یه ساعتش درس خوننده بقیش گوشیه

- پریماه اذیت نکن دیگه پاشو بریم وسط

- بریم

با پریماه رفتیم و یه چن دقیقه ای با یه اهنگ رقصیدیم بعدش دیگه من خسته شدم و رفتم سر میزمون ک خالی مونده بود

الته الان همه وسط بودن و بیشتر میزا خالی بود

اخ جانمی چه چشمک میزنه اون موزه موزو برداشتم چند قطعه ناقابل میهمان حلقم کردم اخ ک من چقدری موز دوست داشتم

مشغول خوردن موز عزیزم بودم ک حس کردم یکی داره نگام میکنه و اشتباهم حدس زده بودم شهرام پسر عمه ی بردیا بود که یه بار دیگم دیده بودمش و واسه همینم میشناختمش با لبخند رو به روی من وایساده بود نگاهش کردم مجبور بودم واسه عرض ادب از جام بلند شم واو چه با ادبم شدم به قول سارا

- سلام

- سلام خوب هستین؟

- بله ممنون

- افتخار یه دور ر**ق**ص میدین

- نه ممنون تازه نشستم

- در هر صورت من همراهی ندارم هر وقت قصد داشتین برقصین تعارف نکنین من هستم

اوهوع کی میره این همه راهو برو عاقا ک اصن حوصله تو یکی و ندارم بزمجه

چرا انقدر یهو با این یارو بد شدم من؟ نمیدونم . احساس کردم گلوم خشک شده بلند شدم و سمت میزی ک روش انواع ایمیوه ها بود رفتم و یه شربت البالو برداشتم به میز بغلم تکه دادم لیوانو نزدیک لبم بردم ک از دیدن چیزی ک جلوم بود شکه شدم . بردیا... بردیا داشت با .. با یلدا میرقصید اخه چرا باید ...

چرا باید چی؟ پریا اون که نباید واسه رقصیدن با یلدا از تو اجازه بگیره بعدشم قیافشو ببین ضایس مجبوره . خب به من چه ک مجبوره اصن چرا باید با اون برقصه

از حرصم تا ته شربتو سر کشیدم یه مزه عجیب و گسی داشت ولی من عصبی بودم و این چیزاش برام مهم نبود فقط انقدری بود که تو اون موقعیت بیکار نباشم و سرگرم یه چیزی باشم . برگشتم سر میز مون احساس گرمای شدید و عجیبی میکردم که دیدم باز شهرام واسه ر**ق**ص جلو اومد نمیدونم چرا از حرص خودم بود یا تو خیالم واسه جنگ با قلبم شایدم از رو حرصم هر چی بود نفهمیدم چی بود فقط خودم و دیدم دارم تکون میخورم اون وسط اهنگشم حسابی شاد بود اما من اروم و بیحال میرقصیدم حواسم اصن به شهرام و رقصش هم نبود

داشتیم خودمو تکون میدادم که یه دفعه دستم کشیده شد و منو برد سمت در و بعدم باغ پشت فهمیدم کیه بردیا بود چشماشم قرمز بود چرا بردیای من چشماش قرمز بود؟ بردیای تو؟ زل زده بودم تو چشاش و اونم کلافه بود حسابی گرم بود حتی الان که بیرون بودم دلم میخواست گریه کنم و اینکارو کردم عجیب بود چرا جلو گریه و نگرفتم و بی اختیار کاری ک دوست داشتم کردم؟ ^^

دفترو بستم و چاره ای جز بستن دفتر نداشتم چجوری بقیشو میخوندم اخه چطور؟ اگه دلم هوای بغلشو کنه چیکار کنم؟

اتاغ تاریک تاریک بود پرده رو کشیدم کنار ای خدا هوا گرفته بود چکار کنم ک هر جایی میرم یه نشونه از پریام هست کجا برم نبینمش اگه زندگیم تهش اینجاس من قبولش نمیکنم نمیزارم اینجوری از روزگار بخورم من عروسکمو پس میگیرم اون دنیای منه زانو هام شل شد و نشستم رو زمین اشکام با صدا ریختن پایین شدن گریه . شدن زبجه

صدای درو شنیدم ولی مگه برام مهم بود؟ نه نبود چون دیگه پریایی از اون در اینور نمیاد .

- داداشم دنیام زندگیم نکن اینکارو با خودت اصن خودت هیچی میدونی داری چه بلایی سرمامان میاری عزیز دلم مامانت داره نابود میشه میدونی چرا؟ چرا داره گریه یه مردو میبینه اینجوری که تو زار میزنی هر غریبه ای هم اتیش میگیره اونکه دیگه مامانته

چی میگفتم چی داشتم بگم ولی اخه گریه نمیکردم چیکار میکردم روزامو بدون اون چجوری سر میکردم مگه میشد بدون اون نفس کشید؟ نه نمیشد به خداوندی خدا نمیشد پریا نفسم بود اون رفت حالا من مثل یه مرده بودم مرده متحرکی که فقط چون قلبش تو جسمش میتپه زندس

اشکامو پاک کردم : سارا

- جانم داداشم

- منو ببر بیرون برو ماشینو روشن کن تا پیام

- باشه

رفتم پایین جلوی در سارا تو ماشین نشسته بود همیشه ساده و پاک بودن خواهرمو دوس داشتم هر چند زیادی شیطون بود شاید زندگی با یه دختر فوق شیطون منو شیفته ی یه دختر اروم کرد که همه چیزش حتی شیطنتش اروم و شیرینه . شیرینه؟ نه شیرین بود

سوار ماشین شدم و سرم و تکه دادم به صندلی نمیخواستم به هیچی فک کنم اما نمیشد بیخیال به یه جمله که خواننده داشت میگفت و به گوشم خورد فکر کردم ^ برگشتن ورق نزدیکه دنیا همیشه تنگ و تاریکه یه روزی رو به رو... میشی... با... ارزوت ^ ارزوم؟ ارزوم چی بود اصن تاحالا تو عمرم ارزویی داشتم؟ اره یبار از خدا خواستم پریا هم دوسم داشته باشه دیگه چی؟ هیچی ولی الان یه ارزوی بزرگ داشتم اما بیشتر به حاجت نزدیک بود تا ارزو خدایا فقط یبار دیگه بزار پریامو بینم فقط یبار دیگه .

چشمامو وا کردم چون ماشین وایساده بود پیاده شدم . وای خدا چی دیدم جلوم چرا امروز چرا الان چرا همون جا همون پارک همون نیمکت؟ امروز انگار پر شده بود از پریا اگه تا دیروز غم پریا بود از امروز خاطراتش شرو شده بود که همش باهام بود رفتم سمت نیمکت و نشستم روش سارا هم نشست بغل دستم دیگه گریه فایده نداشت ساکت بی حرکت فقط خیره شدن بود به یه جا و فک کردن به

به یه چیز به خاطره ی اون روز رو این نیمکت اینجا دقیق یه روز قبل از عقد

- خانومی؟

- بله

- نشنیدم صداتو

- گفتم که بله

- الان که چی مثلا؟ قهری؟

- اره قهرم

- وات فور اونوخ؟

- فور.... اینکه.....اینکه

- وای اشکاشو نیگا کن نکن ریملت ریخت بابا ریمل گرونه میفهمی گرون

- کثافت که همیشه ادمو میخندونی

- اخه خنده هات قشنگن

- خرم نکن هنو قهرم

- جانم قهرتم دوست دارم

چی میشد الان اینجا بود اصن قهر بود یا دوسم نداشت فقط بود . دلم گرفته از همه دنیا ولی نه میتونم سکوت کنم نه کسیو دارم که درکم کنه و نه دلم میخواد کسیو ناراحت کنم سکوت میکنم باشه شاید قسمت منم این بود .

وقتی برگشتیم رسیدم به پناه گاهم به دنیام به اتاق تاریکم جایی که روز و شبام طی شده بود حالا میخواستم مرور خاطره کنم که راحت تر شاید بشه نبودشو درک کنم .

دفتر و باز کردم و باز با دقت شروع به خوندنش کردم لحظاتی که دنیامو ساخته بودن لحظاتی که هیچ وقت فکر نمیکردم به روز انقدر برام شیرین باشند : ^ یهو سرم و گرفت بالا و باز بی اختیار خودم نگاش کردم نه که کاملا بی اختیار باشم نه فقط کارایی که از فکرم میگذشت بدون فکر کردن بهش بدون ممانعت کردن از انجامش انجامشون میدادم اینم یکی از اون کارا بود با تعجب نگام کرد : چرا داری گریه میکنی پریا ؟

وباز هم سکوت کردم اخه جوابی نداشتم ک بدم مثلا میگفتم این گریه ی چرت بی موقع و دلیلیم واسه چیه پس ساکت نگاه کردم . وقتی سکوت منو دید دوباره به قول باراد لبو شد . با همون چهره قرمز ش شروع کرد حرف زدن سعی میکرد ک صداسش بالا نره این از دندوناش ک فشار میداد رو هم معلوم بود .

- پریا واسه چی با اون پسره ی ... استغفرالله نزار دهنم و اشه چرا رفتی با اون رقصیدی ؟

عصبی شدم چرا از من جواب میخواست به اون چه ربطی داشت : واسه چی واسه کارام باید بهت جواب پس بدم خودت چرا با اون دختره رفتی رقصیدی ؟

کلافه دو تا دستشو کشید تو موهاش خره الان موهاش خراب میشه . هیچی نگفتم و ساکت نگاش کردم جوابی نداشتم .

وقتی دیدم کلافس بهتر دونستم که برم تو که یهو سرم بد تیر کشید و اخ بلنند گفتم

سریع برگشت سمتم : - پریا تو حالت خوب نیس؟

- خوبم فقط یهو سرم درد گرفت

- پریا چیزی خوردی؟ شربتی چیزی

- اره اب البالو

ساکت شد زیر لب یه چیزی گفت که نفهمیدم یه نگا بهش کردم و گفتم : چی گفتی؟

- تو واقعا از رو بوی گند الکلش نگرفتی چیه ؟

- تو واقعا از رو بوی گند الکلش نگرفتی چیه ؟

- بو الکل ؟ نه بو نمیداد

- پریا

- چیه؟

- بیا بشین اینجا حالت بهتر شه بعد برو تو

به حرفش گوش دادم و نشستم به جایی که اشاره کرده بود حالم از این سکوت تلخ بهم میخورد از حسی که داشتم از چیزایی که نمیفهمیدم از همه چیز حالم بهم میخورد و تنها کارم اشک ریختن بود .

- میشه گریه نکنی؟

- نه . مشکلی داری؟

- اره مشکل دارم مخصوصا با گریه تو

- چه مشکلی؟

- پریا دوس داری هر بار دعوامون شه

- به من چه مشکل داری پاشو برو. نشین اینجا

بلند شد . جدی جدی میخواست بره ها چند قدم دور شد از صدا پاهاش فهمیدم .

دوس نداشتم برگردم ببینم وایساد بعد دوباره قدم برداشت خل چرا وایمیسی . یهو برو دیگه . اوا احساس کردم یه چیز داغ نشست رو شونه هام برگشتم نگاش کردم

- این چه کاریه میکنید سردتون میشه کتونو بردارین پوشین

- حالا یهو جمع میبندی ؟ من میرم تو خواستی بری کتو بزار رو میز میام ور میدارم

و بعد رفت . ای خاک تو سر کافر خب چرا با این کارات منو دیوونه میکنی تو ک دوستم نداری چرا محبت میکنی و مهربون تر از همیشه ای تو که قراره ازدواج کنی چرا اصن کتتو میدی به من؟

نمیفهمی واقعا پری حقم داری کلا خنگی خب دوست داداشته دیگه انجام وظیفه میکنه جا داداشت غیرتی میشه برات مٹ به داداش

چی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ مٹ یه داداش حاضرم دشمنم باشه داداشم نباشه هعی

نمیدونم چه قدر گذشته بود که عزم رفتن کردم یه نفس عمیق کشیدم میدونستم نیم ساعت دیگه شام میدن خوب نبود من دیر میرفتم تو کت بردیا رو هم رو دستم انداخته بودم . دلم نیومد کتو بزارم رو میز یه وقت یکی ور میداشت کسی چه میدونست ؟

ولی صلاح به این بود بزارم همین جا دوباره برگشتم کت و گذاشتم سر جاشو رفتم داخل سالن سر میز مامان اینا نشستم و با غذام خودم و سرگرم کردم

عجب صبح گندی بود فردا صبح . فکرشم دیوونم میکرد صبح زود باید پا شم برم پیش خانوم اعظمی اونم بعد عروسی بهترین دوستم الانم که ساعت دو و نیم فردا با چه مردنی بلند شم خدا میدونه

دیگه حوصله دنبال کسی گشتن و نداشتم کی فکرشو میکرد که روز عروسی بهترین دوستم اینجوری بگذره واقعا کی فکرشو میکرد چه نقشه ها که واسه امشب نداشتم...

با لبخند رفتم سمت خانوم اعظمی انقدر عصبی و خسته و خواب الود بودم که می خواستم دا بزمنم و اخم کنم ولی نه با اعظمی نمی شد لچ کرد : ببخشید خانوم اعظمی اگه نمیان من برم

برعکس همیشه توی چشماش جدیتی نبود بلکه فقط نگرانی موج میزد حقم داشتم از بچگی با این بچه ها گروه کار کرده بود و بزرگ شده بود هیچوقتیم اون جور که با اوناست با ما نبوده الانم نگرانش طبیعی بود : برو دختر جان مواظب خودت داشت

خب از اثرات تصادف بچه های گروهش مهربون شدنشم بود کتل اینکه ...

چقدر دلم میخواست بچه های این گروه و ببینم چه برسه کار کردن باهاشون ولی خب خدا رو شکر این غصیه هیچی نشد فقط عقب افتاد

دستم جلوی تاکسی بلند کردم واسه امروزم برنامه خاصی نداشتم داتشم ؟ اوه امروز پاتختی ساراست مستقیم رفتم سمت خونه .

زنگ درو که زدم پریمه درو باز کرد و از بدن خستم اویزون شد از همین الان رفته بود پی ارا بیرا رفتم سمت اتاقم به شدت زیاد نیاز داشتم به خواب وگرنه نمی تونستم تا شب سرپا باشم

سرم به بالش نرسیده خوابم برد بیدار که شدم ساعت چهار بود مامان و پریا هم که هنوز مشغول بودن اصلا به روزم مامان غر نزنه نمیشه :

- پریا!!!!!! پریا!!!!!! پاشو دیگه دختر بخدا زشته دیر شد دد اصلا الان میخوای چیکار کنی؟ کاری هم میتونی بکنی پاشو

- مامان من موهام که لخته و بلند یه ته ارایشم میزنم دیگه انقدر غر نزن

صدای ور وره جادو بلند شد :

- غر چیه خواهر من میدونی چند بار از صبح تا حالا که مٹ خرس خوابیدی پوریا و سارا زنگ زدن سالا که از همه بدتر

- اووووه حالا انگار چی شده بعدم تو ام اگه جای من بودی چهار میخوابیدی شیش میرفتی سر کار نه مثل چگ برگشتی

برمیگشتی میفهمی من چی کشیدم که مٹ خرس خوابیدم

استخون دردی گرفته بودم مثل همیشه که بد خواب میشدم .

وای خدای من

- من سر درد نگیرم خلیه ببین چه پروعه این دختره ها

- بیخیال ابجیه من ارزشش و نداره اصلا باهاش هم کلام شی

- الکی طرفشو نگیرا پری

- اخه من طرف اون و گرفتم به عقل ناقصت رجوع کن

- اخه نگاه کن چه فیسی میاد انگار که ما دشمنشیم شایدم هستیم

- پاک خل شدی رفت هعی گفتم ابمیوره نخور از این سارا بعید تو ابمیوه هاش چیزی ریخته باشه

- عه دیدم اب پرتغاله مزه پرتغال میده ها

- به خدا تا یه دقیقه دیگه ساکت نشی جوری میزنم وسط مجلس پخش شیا

- بی خیالش اصلا پاشو بریم کمک مامان و خاله شکوه

- چطور؟

- اخه بدبخت با اینکه این همه مال و اموال اینجور چیزا داره اطرافیانش اصلا دلسوزش نیستن بین هیچکدوم از فامیلاشون

نرفتن کمک بند خدا فقط مامان پیششه

- اره ها راست میگی پاشو فقط یه ربع دیگه یادم بنداز پاشم آماده شم برم سر کار

- باشه

رفتیم سمت اسپز خونه شکوه جون خیلی خوشحال شد و پیشنهاد داد کمکش میوه ها رو از اشغالی تو ظرفاجدا کنیم .

مامان شکوه زیادی پچ پچ میکردند هر چی ام سعی میکردم ببینم چی میگن نمیفهمیدم

بالاخره با صدای پریماه فهمیدم وقتشه برم اماده شم اصلا حسش نبود ولی خب از اولم همه بچه های گروه سعی کرده بودند نیافته واسه امروز ولی خب تصادف یکی از بچه هاشون کار و خراب کرد برای منکه فرقی نداشت .

لباسامو عوض کردم و ارایشمو کم تر کردم دلم نمیخواست با ارایش زیاد که مناسبه جشنه برم سر کارم مخصوصا امروز که با یه همکار دیگه ام که اقا بود قرار بود با گروه مصاحبه بدیم .

از شکوه خداحافظی کردم ازم قول گرفت شب حتما برم خونشون و گفت مامان اینا هم نگه میبره اونجا عجیب بود لبخندای سارا و اصرار زیادی به مهمون بودن ما اونم امشب .

بیخیال رفتم سمت اسانسور پاتختی خونه ی خوده سارا بود که تو یه اپارتمان پنج طبقه بود. جلوی در چند نفر وایساده بودند که از شانس خیکی من شهرام و بردیا هم جزوشون بودند .

نیم نگاهی زیر چشمی بهشون انداختم و راهی شدم سمت خیابون . تو دلم خدا خدا می کردم کسی پشت سرم نیاد .

داشتم قدم میزدم که صدایی زنجیر افکارمو پاره کرد

- پریا

چقدر دلم می خواست بگم جانم عه پریا حیات کجا رفته ؟ امان از این حیا که امانم و بریده

برگشتم و نگاهش کردم سوار ماشینش بود :

- بله

- کجا میری ؟ مگه مامان بهت نگفت شب خونه مایید

- سر کار

- الان ؟ این موقع

یه نگاه عاقل اندر سفیهانه بهش انداختم که گفت :

- بیا میرسونمت

- ممنون زحمت نمی....

- سوار شو پریا

رفتم جلو سوار شدم کل مسیر تو سکوت عجیبی گذشت . رسیدیم در و باز کردم و پیاده شدم

- ممنون تو زحمت افتادید

- زحمت نبود راحت باش

انقدر جمله اخرش جدی بود که پشیمون شدم از رسمی حرف زدنم با کمال تعجب دیدم اقا پیاده شد

- برنمی گردی ؟

- نه کارت دارم برو بیا

- باشه پس بیا تو باهام

- باشه

راه افتادم سمت درب ورودی سالن وقتی رفتم تو از دیدن بچه ها شگفت زده شدم لیلی سرگروهشون بود و کارش محشر بود هر کی میدیدش میفهمید از اون دسته ادماست که از بچگی ساز میزنند.

اصلا انگار سازش سوزناک بود .

با هم رفتیم بیرون احساس میکردم کلافس حسمم الکی نبود .

سوار ماشین شدیم و راه افتاد ولی اینجا ...

اینجا مسیر خونمون نبود . بود ؟

- بردیا داری اشتباه میریا

- نه درست میرم گفتم که کارت دارم

کلا یادم رفته بود کارم داره . یعنی چی می خواد بگه ؟؟؟؟؟

خدا من قلبم ضعیفه رعایت حال منم بکن !!!!!!!!

این مسیر برام غریبه بود ولی اینجور که معلومه مقصد پارکی جایی بود

وایساد و ماشین و پارک کرد سریع پیاده شدم به پارک جنگلی بود نزدیک بعد از ظهر بود و جمعیت زیادی هم داشتن بساط پهن میکردن

اب و هوای خوبی داشت ... یه نفس عمیق کشیدم ...

فکر نمیکردم تهران همچین جایی هم داشته باشه . پیاده شد و اومد سمت تو یه کاری مردد بود یه نفس عمیق کشید و جلو راه افتاد یعنی الان باید پشت سرش برم ؟

پشت سرش راه افتادم بالاخره که چی گفت با من کار داره دیگه پس یعنی باید دنبالش برم !

تا وسطای پارک رفتیم رفتم جلو و هم قدمش شدم پارک که نبود یه جنگل زیبا بود فضای خوبی داشت

این همه گل و گیاه بهم آرامش میداد ...

کم کم از فضای سر سبز پارک دور شدیم که وایساد و برگشت سمتم ...

- پریا ... اوم...من...من میخوام پیام خواستگاریت

جا خوردم . دوربین مخفیه ؟ یه دست کشیدم به روسریم و مانتوم و بعد نگاهش کردم و گفتم :

- دستم انداختی اصلا شوخی مناسبی نیست

بعد شروع کردم به دیدن اطراف که صدایش و شنیدم :

- پریا جدی گفتم من .. چند وقته فکر میکنم یه حساسی بهم داری خب منم که ...

نفسشو با حرص داد بیرون و دستشو کشید رو فکش .

سرمو انداختم پایین حرصم گرفته بود چرا شو نمیدم الان الان باید مثل دخترای دیگه بگم باشه بهش میکنم یا نه نباید

تحویلش بگیرم باید غرور داشته باشم ؟

اما من نمیتونم مثل همه باشم نمیدونم چرا اما الان نمیتونم

- دارم تو غم نداشتنت میسوزم اونوقت تو تازه چند وقته فکر میکنی فقط یه حساسی بهت دارم؟؟؟

بغضم گرفته بود صدام میلرز . شاید باید وجدانم فریاد میزد لعنت به تو که غرور نداری ولی من ..من خوشحال بودم

..نمیدونم چرا ولی خوشحال بودم ..

خندینش و شنیدم با صدای بلند میخندید :

- پریا عاشقتم به مولا نوکر تم پری

خندیدم از دستش این همون بردیا بود؟؟؟؟

...

- وای ماما نیگا کن خوشگلم این یک عدد خانوم قراره زن دایی زشت تو بشه امروز

پریما به شوخی بادی به غبغه انداخت و گفت : هووووووی دلت میاد با ابجی منت نباشه هاهاهه بین چه جیگری شده بچت

دلشم بخواد همچین عمه ای داشته باشه

از دستشون انقدر صبح تا حالا خندیده بودم اشک از چشمم روون شده بود ارایشگره با اخم گفت

- خانوم بسه دیگه از صبح تا حالا هی هیچی نگفتم بهتون شما رعایت حال خودت و بچه تو شکمت و نمیکنی رعایت حال

این عروس خانوم و بکن همه ارایشش بهم ریخت از بس خندوندیش ..

- حق با شماس من شرمنده ..

ارایشگره دوباره اخمی کرد و رفت . نزدیک چهار ماهه که از خواستگاری بردیا میگذره خب سختیای زیادی داشت راضی کردن یلدا و عمو

صدای سارا بازم بلند شد :

- پریمایاااا افشین اومده دنبالمون بدو بریم

- واه واه اصن چه معنی داره خوار زن داماد و خوار شوهر عروس با هم وارد مراسم بشن ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

- انقدر خوار خوار نکن میزنم تو دهننتا پاشو جمع کن

پریمایه از خنده ترکید و رفت تا لباسش و بیوشه

بالاخره این ارایشگر اجازه داد برم جلو اینه اخه اینم تز جدید بود در آوردن ؟؟؟؟

که چی ؟

اخرش که خودمو می بینم تو اینه

یه نگاه کردم تو اینه اول از هر چیزی قبل از قیافم رنگ لباسم چشمم و گرفت .

ای خدا چقدر گفتم من دلم نمی خواد رنگ لباس عقد و عروسیم یکی باشه کو گوش شنوا حالا اگه واس امروز نباتی میپوشیدم و عروسی سفید میپوشیدم چی میشد ؟

دست خودم نبود ولی اصلا حس خوبی به این لباس نداشتم احساس می کردم قرار یه اتفاق بد بیافته !

نکنه واقعا اتفاق بدی بیافته ؟؟؟؟

گوشی تلفنم داشت زنگ می خورد روش و نگاه کردم باراد بود چقدر دلخور بودم از دستش ... همه این اتفاقا تقصیر باراد بود داشتم مامان و بابا رو راضی میکردم که امروز مراسم عقد و عروسی یکی باشه و نیازی به یه مراسم جدا به عنوان عروسی نباشه که باراد گفت حتما باید عروسی بگیرین مامان بردیا هم که تک پسری بیش نداشتم با باراد موافقت کرد

بقیه هم انگار دنبال همین فرصت بودن . گوشی و جواب دادم :

- چی میگی ؟

- اوه اوه چه عروس بی اعصابی

- باراد از دستت اتیشیما اتیشی

- چرا دایی؟

- چرا دایی؟! الان داییم شدی ؟ کدوم دایی مراسم عقد خواهرزادش شرکت نمیکنه

- پری به مولا نمی تونم پیام یه مشکلی پیش اومده

قلبم وایساد :

- چه مشکلی ؟

- چیز خاصی نیست که. راسی مبالااا رک باشه عاشق دلباخته

- اهان .تبریکت هم بخوره تو سرت

- دوباره چرا

- اگه جنابالی نبودی الان رفته بودیم سر زندگیمون

همینطوری ک میخندید گفت :

- واه واه تو چه حولی تو همونی نیسی که چهار ماه پیش اسم لبو خان میومد خودت و میزدی به اون راه

- باراااا

- هعی حرص نخور نگاه کنا نه به دیروزش نه به امروزش

راستم میگفت دیروز بعد چند وقت تازه فهمیدم انقدر سرم گرمه که یه زنگم به باراد نزدم خب دست من نبود که سرم شلوغ بود هر روز یا با بردیا بیرون بودم یا خونشون بودم یا اون خونه ما بود البته لازم به ذکره همه از این اتفاق متحیر بودن شدید واسه همین وقتی زنگ زدم بهش کلی تحویلش گرفتم

صدا باراد من و از فکر کردن به دیروز کشید بیرون :

- هوی کجا غیب شدی ؟

- همینجام

- خب حالا بگو ببینم چقدر تغییر کردی

یه نگاه به قیافم تو اینه انداختم و گفتم :

- والا تغییر خاصی که نکردم فقط رنگ موهام عوض شده شورتمم باز تر شده یخوردم سرخاب سفیدابم زدن به صورتم تا بلکم بردیا با دیدن اینا خر شه یهو بله رو بگه

- اون که خر هس اصلا اومده خواستگاری

- دایبی

- بازم دایی شدم ؟ خب خودت داری میگی خر بشه منم میگم خر هس

- حالا هر چی من گفتم تو که نباید بگی شوهر منه شوهر تو که نیست

- پری پاک زده به سر تا دیوونه شدی رفت .
- با شنیدن صدای قهقهش گوشی و قطع کردم باید حالش جا بیاد تا اون باشه تو این به مورد با من شوخی نکنه مردک ابله
- ارایشگره اومد و گفت : خانومی اقاتون دم دره
- چقدر لحنش به دلم نشست اصلا نگا چه با کمالاته .. از افکارم لبخند اومد روی لبم
- شنلم و سر کردم و از در ارایشگاه خارج شدم منتظر جلوی در ماشین وایساده بود
- وقتی رفتم جلو لبخندش و دیدم خوشتیپ شده بود در و باز کرد و با کمکش سوار ماشین شدم . خودشم سوار شد .
- همینطوری که راه میافتاد پرسید :
- پریا شنلتو یه زره میدی بالا ؟
- در بیارم یعنی
- شما غلط میکنی در بیاری یه ذره میاری بالا
- نه
- اونوقت چرا ؟
- واسا دو دقه دیگه که زنت شدم میبینی
- اها تا دو روز پیش اونوقت زنت نبودی؟
- به طور رسمی خیر
- پریا اذیت نکن
- اذیت کردن چیه الان چشت میخوره به من حول میشی میزنیمون تو باقالیا
- مطمئن باش نمیزنم
- اه ببین دو تا کوچه بالا تر بری رسیدیم
- ای خدا اینم زنه داری میدی به من اخه ؟
- هعی هعی ناراحتی بگم یلدا بیاد بشینه سر سفره عقد تو ام که میدونی از خدایه .
- نه بابا اون یکیه خل تر از تو
- بریدیا
- جونمم ؟

- کوفت و جونم

خندید و گفت :

- خب تقصیر خودته...

نزاشتم ادامه حرفشو بزنه و سریع گفتم :

- میدونی که من اونایی رو که دوست دارم اذیت میکنم .. هی نقطه ضعف نده دست من... بردیا تو این دوماه انقدر این جمله رو گفتی دیگه حفظ شدم

- خوب کردی تقصیر از توعه که هعی نقطه ضعف میدی دست من ضعیفه

این دفعه به معنای واقعی جیغ کشیدم :

- بردییا .. به خدا که دارم برات

- عه زن جیغ نزن رسیدیم زشته تو فیلم و عکس بد میافتیا

- خدایا یه کیس مناسب الان که پیاده شدیم بنزاز جلو ماشین من بهش بگم جا این بشینه پا سفره عقد

خندید و ماشین و نگه داشت

جلوی در تالار و دود اسفند گرفته بود .

بردیا پیاده شد و اومد درو برای من باز کرد جیغ و داد بود که رفت هوا سارا و پریماه پیش هم وایساده بودند و جیغ می زدند. رفتیم سمت سالن قرار بود تو اتاق عقد طبقه اول عقد بشیم و مراسم بالا باشه و البته مراسم هم مختلط نبود من از اول مخالف مختلط بودم ولی روم نمی شد چیزی بگم تا اینکه خود بردیا این موضوع و پیشنهاد کرد .

وایساده بودیم که یهو شهرام جلومون ظاهر شد . وای خدا من یه چیز گفتم ولی حالا که جدی گرفتی چرا این ؟ ناموسا چرا این ؟

بردیا بیشتر اومد سمت منو دستشو گذاشت پشت کمرم تقریبا توی بغلش بودم عجیب نبود برام اون دو سه باریم که تو این چند وقت ما رفتیم خونه عمه یا اونا اومده بودن خونه مامان شکوه بردیا همین شکلی شده بود فقط خدا کنه شهرامه دهنش و بننده و اعصاب بردیا رو بهم نریزه اونم امروز

صدای شهرام حواسمو جمع کرد :

- هیچ وقت حسام غلط نبوده..... اون شب عروسیم حدس زده بودم

- حدست درست بوده ممنون بابت تبریکات

یه پوزخند پر صدا زد :

- بردیا خیلی احساس پیروزی می کنی مگه پریا هم وسیله بازی بچگیمونه که سرش شرط میزاری و با بردش فخر میفروشی

- حرف دهنهت و بفهم مردک

- نفهمم ؟؟؟؟؟؟؟

- بعد از عقد حالیت می کنم

عجب بابا این دو تا چی میگن اخه ها؟ الان من و یلدا باید دعوا کنیم نه این دو تا

دست بردیا رو فشار دادم که متوجه شد و لبخندی از روی حفظ ظاهر زد

با هم رفتیم سمت اتاق عقد و نشستیم سر جامون یه نگاه بهش انداختم

- حالت خوبه بردیا ؟

- اره بابا مگه بچه ام ؟

- نه خب

با اومدن مامان و بقیه مهمونا سکوت کردیم بعد مراسمات معمولی به اتاق بغلی که حالت سنتی کلاسیک داشت رفتیم تا عکاس از مون عکس بگیره بعد از اونم رفتیم سمت سالن .

قبل از ورود وایسادیم تا اعلام کنن . وقتی رفتیم تو . همه کل می کشیدند و جیغ می زدند.

به جز سن بالا ها همه بی حجاب بودن . همه این اقوام فکر میکردند مختلط بودن تقصیر منه ولی بردیا گفت کار خودش بوده و چشم غره هارو به جون خرید . ^

دفترو بستم چشمام می سوخت . حوصله نداشتم . پا شدم یه نگاه تو اینه به خودم انداختم دست کشیدم به ریشایی که بلند شده بود .

روزگار واسه ما چه خوابی دیده بود ؟؟

قرار بود چی بشه ؟ به کجا میرسیدیم ؟ اون همه امید وارزو تهش همین بود ؟

نه صد در صد تهش اینجا نیست .

اتاق تاریک بود . رفتم دم پنجره . هوا هم گرگ و میش بود ولی از چند نفری که تو خیابون در رفت و آمد بودند معلوم بود که صبح نیس بعد از ظهره .

رفتم سمت کسولباشا حوله و لباسام و برداشتم و رفتم تو حموم , به اینه ی توی حموم نگاه کردم چشمام بد قرمز بود .

اگه فکر میکنم اینجا تهش نیست پس نباید این شکلی باشم اخرش که چی ؟

اب و باز کردم تو فکر بودم کاری نمیتونستم بکنم به معنای واقعی داغون

بعد دو سه تا صفحه بازم نوشته بود

^ تابستون و پاییز گذشت و الان زمستون قبول دارم خیلی وقته ننوشتم شاید اگه امروز قصد نداشتم گیتارمو بزارم بغل میز تحریر بازم نمی نوشتم. دو ماهه دیگه مراسم عروسیه من و بردیاست تو این مدت تازه دارم میشناسمش شاید دارم بیشتر عاشق می شم شاید

تو این مدت درگیر گرفتن جهیزیه بودم واسه همینم نوشتنم کم شده بود و کم رنگ

دیشب بازم سر درد گرفتم در حد مرگ دردش کشنده بود عمیق و دردناک

حالت تهوع و خون دماغ شدن هم زمینش شده بود هنوز اعصابم خورده نه سر دردش

سر حالت تهوع هایی که باعث شد پوریا بفهمه سر درد گرفتم دو ساعت از صبح تا ظهر فقط التماسشو میکردم که مبادا به بردیا چیزی بگه میدونستم یه میگیرنه و تمومه بردیا اگه بفهمه پدرمو در میاره اونوقت از صبح تا شب باید از این مطب به اون مطب برم

صبح قرار شد که با بردیا بریم بیرون و بعد از اون طرف منو ببره بزاره سر کارم

لباسامو پوشیدم و در جواب مامان که میپرسید صبحونه چی؟ گفتم با بردیا میخورم رفتیم سمت جا کفشی تا کفش های هم رنگ لباسم و بر دارم که نگاهم افتاد به سمت اتاقا در اتاق بسته بود پس پریمه هنوزم داره درس میخونه!

در اتاق و زدم:

- پریمه منم

- بیا تو خواهری

- تو هنوز داری درس میخونی؟

- آره دیگه یا درس میخونم یا فیلم می بینم

دلیم برایش سوخت این طفلک از بچگی تنها بود:

- پاشو یه دست لباس شیک بپوش شیکا

- برا چی؟

- برا چی نداره دیگه پاشو بپوش با من قراره بیای بدوووووووو

- همون یبار اومدم بستتون نبود؟

- تو غلط میکنی مَث همون یبار انقدر عزیزتم کنی فهمیدی؟

- عه خبه خبه حالا چرا یهو جوش میاری؟

- پریمه میزنم دهنتا

- خواهرم بر ارامش خودت مسلط باش

- مگه تو میزاری؟ پایین تو ماشین منتظر تیم الاف کنی تحویل میدم به پوریا
- باشه ولی اسمی از اون خر نیار فعلا سرش حساسی گرمه
- هعی پری تو یه چیزی میدونی که من نمیدونم نه؟
- بعدم ابرو هامو با شک انداختم بالا و بدجنس نگاش کردم
- نه اینو همه فهمیدن تو با بردیا سرت گرمه شوهر زلیل
- بعدم زیر لب شنیدم زمزمه کرد: سرشو مثل کبک کرده زیر برف
- پری مثل ادم حرف میزنی یا نه؟
- به احتمال نود و نه درصد عاشق شدن
- عاشق شدن و با غیض و غلیظ گفت.
- صدای گوشی تلفنم نداشت زیاد فکر کنم بردیا بود:
- جانم؟
- پریا میدونی کی تا حالاس پایینم
- قیافش غیر قابل تصور نبود الان. (0_0 این شکلی)
- اوامد
- رو کردم به پریمه و گفتم:
- پریمه من میرم پایین زود بیا ها
- منتظر جوابش نشدم و بعد پوشیدن کفش هام زدم بیرون ماشین اون ور خیابون پارک بود طبق عادتش دست به سینه لم داده بود به ماشین و ژست گرفته بود. اخماش تو هم بود به چی فکر میکرد خدا میدونه.
- رفتم سمتش:
- سلوم
- سلام خوبی؟ چرا انقدر دیر کردی؟ هوم؟
- دیدم پریمه داره درس میخونه گفتم اونم بیاد باهامون
- اهان باشه
- با هم سوار ماشین شدیم عمیق رفتم توی فکر یعنی پریمه تا این حد بهپوریا علاقه داره که به این موضوع حسادت میکنه؟

خب البته منطقیشم فکر کنیم حق داره منکه برم تنها میشه حتما دلشو خوش کرده بوده این تنهاییاش با پوریا پر شه. حتما یکی از همین دو تاس دیگه صدای بردیا منو از فکر و خیالاتم کشید بیرون :

- چیزی شده پریا ؟

- نه فقط یه زره تو فکر بودم

یهو پریمه همزمان با سوار شدنش گفت :

- خاک یعنی خاكا خاک

- چته ؟

- اخه خواهر من ادم میشینه پیش شوهرش میره تو فکر ؟

- فوضولیش به تو نیومده فسقله بچه

- همین فسقله بچه انقدر فهم داشت که هعی لفت بده تا خواهرش با شوهرش دو دقه تنها باشن اونوقت خواهر بی درک من

یه ساعته مثل مجسمه نشسته زل زده به رو به رو یعنی خاكا خاكا

- زهرمار هعی خاک خاک میکنه

یه نگاه کردم به بردیا ریز میخندید . عجباً نگا کارم رسیده به کجا

طبق معمول بخورده گشتیم تو خیابونا تا بالاخره وقت ناهار رسید . بردیا از اینه جلو یه نگاه به عقب انداخت و گفت :

- خب مهمونم چی میخوری کجا بریم به افتخارت ؟

- نمیدونم هر جا خودتون میخوابن

- تعارف نکن پریمه

- باشه بی زحمت برو فست فودی که ترجیحا طبقه پایین یا بالاش سفره خونه داشته باشه

برگشتم عقب نگاش کردم و گفتم:

- عجب

- رجب . حیف که شوهرت اینجا نشسته و من غریبم

بردیا تک سرفه ای زد و گفت : راحت باش . راحت باش

با حرص به جفتشون خیره شدم و گفتم :

- من با شما ها تنها میشم دیگه

توی رستوران ناهار خوریدم . پریمه انقدر خورده بود داشت میتراکید ولی افسوس که یک صدم هزار هم چاق نمیشد . بعد از ناهار رفتیم سمت سفره خونه و شروع کردیم به قلیون کشیدن

- پریمه با من میای ؟

- اره حالا که بیرونیم باهات میام مسیرم واسه بردیا سخت نمیکنم

- چه سختی بخوای میرسوننت از رو تعارف حرفی نزن که بعدا پشیمون بشی

- نه مطمئن باش میخوام باهات بیام باشه

بردیا اومد طرف میز :

- خب چیشد برنامتون ؟

- منو پری و با هم ببر سر کار باهام میاد پری

- باشه .

بعد رو کرد سمت پری و گفت :

- بخوای میرسونمت ها

- نه ممنون میرم محل کار اجی

- وای پریمه یبار فقط یبار دیگه سقلمه بزنی میزنم تو دهننتا

- باشه خب حالا جوابمو میدی ؟

- بنال

- بی ادب

- پری قاطی میکنما

- خب ببخشید حالا جوابمو میدی ؟

- بپرس

- شوهر ستایش چرا اینجاس ؟

- قرار بود ما با گدوهشون کار کنیم اومده قراره بعدی و معلوم کنه مٹ اینکه یه مشکلی واسه سرپرست گروهشون پیش اومده

- وا مگه اینم نوازندس ؟

- اره گروهشون تقریبا معروفه عکس یکی از کنسرتاشون با همه بچه های گروهشون جلوی دفتر خانوم اعظمی هست بعدا برو ببین

- اهان . باشه

از دست همه چیز کلافه بودم فضولیا و سوالای پی در پی پری یه طرف حرفای خانوم اعظمی هم از طرف دیگه اصلا حاله مساعد نبود . رفتم پیش اعظمی و ازش خواستم اجازه بده برم حرفی نزد این روزا دیگه همون خانوم اعظمی دقیق و غر غرو و جدی و سرحالی نبود که میشناختمش .

اصلا انگار تو یه دنیای دیگه ای سیر میکرد خیلی گرفته بود

انگار چیزی ذهنش و مشغول کرده بود

با پریماه راه افتادیم سمت خونه . تا رسیدم تو مامان پرید جلوم و شروع کرد به حرف زدن :

- پریا مادر برو یه زنگ بزن به سارا

- چرا مگه چی شده ؟ نگرانم کردی

- چیزی نشده مث اینکه مادر شوهرش زده به توپش

- وا اچه چرا ؟

- میگم که نمیدونم مثل اینکه الان سارا خونه شکوه جونه بردیا هم زنگ زده بود به گوشیت جواب نداده بودی من بهش گفتم تازه باهات حرف زدم حتما گوشیت پیشت نیس

- اهان باشه گوشی تلفن کجاست ؟

- نمیدونم فکر کنم به شارژه . اول پاشو برو لباسات و عوض کن بعد

- نه مامان بزار ببینم چی شده اچه

- باشه

با حرفای مامان نگران شده بودم بدون درنگ شماره خونه مامان شکوه و گرفتم بعد از چند لحظه که زیاد طولانی نبود صدای مامان شکوه پیچید تو گوشی:

- الو بله ؟

- سلام مامان شکوه خوبین ؟

- سلام مرسی پریا تو خوبی ؟ کم پیدایی

- به خوبی شما مامان کم لطفی نکن منکه دو روز پیش اونجا بودم اچه

- باشه وقتی نیستی خیلی دلم برات تنگ میشه

از پشت تلفنم لبخند نشست رو لبم میدونستم که شکوه جون ادم رکیه و دروغ تو کارش نیس اگه چیز دیگه ای بود حسش بدون رو دروایسی میگفت

- الهی من فدای دلتون اقا بهرام خوبه ؟

- اونم خوبه سلام میرسونه .مامانت خوبه بهش بگو خانوم خوب رفتی حاجی حاجی مکه ه

- اونم سلام داره خدمتتون بعدم دیگه نوبتی هم باشه نوبت شما س . بردیا خوبه ؟ چخبر از اون ؟

- دیگه این خبرا دست توعه اگه تو بعد از ظهر دیدیش من صبح زود دیدمش

- عه خونه نیومده ؟

- نه فک کنم رفته خونه زن دومش

خندیدم از دست شکوه جون :

- عه خب منم میبرد باهاش آشنا میکرد هر چند بی خبر رفت اما ایشالا بهش خوش بگذره

- بابا باریکلا عروس الان اگه سارا بود جدی میگرفت بلند میشد دنبال شوهرش میگشت ببینه کجاست

- مامان راسی از سارا چخبر؟

- اخ این دختر از صب حالش خرابه

- چرا چطور؟ چیزی شده ؟

- والا مثل اینکه با مادرشوهرش بحثش شده بود دقیق نگفت به من تا ظهر اینجا بود بعد افشین اومد دنبالش دلجویی و رفتند

- اهان نگرانش شدم

- نه بابا این سحر باز شلوغش کرده اینا همینجورین یا سارا منت افشین و میکشه یا اون منت سارا رو

- خب خدا روشکر اگه اینطور نبودن که زندگیشون میرفت هوا

- اره دختر

صدای زنگ ایفون حواسم برد اونطرف مامان برداشت و درو زد با اشاره پرسیدم کیه که گفت بردیاست .

وا این اینجا چیکار میکرد مگه قرار بود بیاد اینجا ؟

- اخ که شکوه جون حدسیاتت درست از اب درنیومد

- چطو؟

- اخه گل پسرت همین الان اومد اینجا

- دروغ؟

- نه به جان شما

بردیا اومد تو با مامان شروع کرد به سلام احوال پرسى بدون توجه بهش به صحبتتم ادامه دادم :

- اوا خاک عالم ابرو منو میبره این پسره زن ندیده اینکه دم به دقه دم خونه شماس

- چه کنیم دیگه شکوه جونم مجبوریم تحملش کنیم

- درکت میکنم عوضش من از دستش راحت شدم

- ای جان

- برو برو به پسرم بپرس کاری نداری؟

- نه خوشحال شدم باهاتون حرف زدم

- منم همینطور دختر گلم سلام برسون به همه

- باشه چشم

- خداحافظ

- خداحافظ

گوشی و گذاشتم سر جاشو وبا صدای بلندی سلام کردم بردیام با لبخند جوابم و داد بلند شدم و رفتم سمت اتاقم که دنبالم اومد

- اخه یه خانوم شوهر دار از سر کار رسیده نرسیده لباس عوض کرده زنگ میزنه به شوهر عزیز تر از جانش یا مادر شوهرش؟

- اوم فک کنم طبق معمولات گزینه یک اما بنده چون خاصم گزینه دو رو انتخاب میکنم

- خاص نبودی که زن من نمیشدی

- تعریف بود یا یادآوری بدبختی

- زهر مار پریا

خندیدم حقشه ... اومد سمتم و گفت :

- پریا

- جونم؟

- جونت بی بلا بپر برو آماده شو

- برا چی بردیا من خیلی خستم باور کن
- میدونم بیوش بریم خونه ما
- اخه چه کاریه ؟ الان که اینجای منم که اینجام تو بمون همینجا منم راحت یه چرت بخوابم
- خب همین یه چرت و خونه ما بخواب نمیشه؟
- اخه چه کاری از اینجا پاشم بیام اونجا بخوابم ؟ زشت نیست ؟
- نه زشت نیست
- بردیا من از دستت سرمو بکوبم به کدوم دیوار اخه
- دیوار ضلع شرقی اتاق سمت چپ واحد سوم خونه عمه‌ی عموی
- عههه بسته دیگه برو بیرون آماده شم
- چشم
- بی بلا
از روی اجبار بلند شدم
یه تونیک بلند انداختم کیفم یه تیشرت هم تنم کردم عادتتم بود لباس همراه خودم داشته باشم یه دست تازه ای هم به سر
و روم کشیدم درست نبود نامرطّب برم اونجا
سوار ماشین شدم و دست بردم سمت ضبط طبق معمول پوشه احمدوند :
یه ماهه که دائم
نگاه دل من به سمت یه ماهه
چه ماهه قشنگی تو راهه
یه عشقی باهامه که ماهه
نباشی توی دنیام مگه میشه مگه میشه
چی میشه که بمونی مگه میشه مگه میشه
تو هستی که من اینجام که نمیرم که نمیرم
چی میشه که بمونی تا نمیرم تا نمیرم
یه جایی توی دلمه که جای توئه

تبی که توی تنمه برای توئه
هنوزم من اون عاشق دیوونه ای ام
که اگه اشاره کنی فدای توئه
یه جایی توی دلمه که جای توئه
تبی که توی تنمه برای توئه
هنوزم من اون عاشق دیوونه ای ام
که اگه اشاره کنی فدای توئه

♪

♪

قراره دوباره کنار دل بی قرارم بمونه
چه عشقی چه حسی
چه عالی باش تو دل هر دومی
نباشی توی دنیام مگه میشه مگه میشه
چی میشه که بمونی مگه میشه مگه میشه
تو هستی که من اینجام که نمیرم که نمیرم
چی میشه که بمونی تا نمیرم تا نمیرم
یه جایی توی دلمه که جای توئه
تبی که توی تنمه برای توئه
هنوزم من اون عاشق دیوونه ای ام
که اگه اشاره کنی فدای توئه
یه جایی توی دلمه که جای توئه
تبی که توی تنمه برای توئه
هنوزم من اون عاشق دیوونه ای ام
که اگه اشاره کنی فدای توئه

با صدای بلند با اهنگ میخوندم خواننده عشقی من اهنگ داده بود باز .
بردیا جلوی در خونشون نگه داشت و با هم پیاده شدیم .
نگاهی به خونه انداختم و با هم وارد شدیم شکوه جون جلوی در به استقبالمون اومده بود
نگاهی بهش انداختم و با لبخنده خجولی گفتم :
- ببخشید مزاحم شدم کارای بردیاست میشناسینش که
- این حرفا چیه عزیز دل من دیگه نگیا ناراحت میشم خونه خودته بردیام خوب کاری کرد
صدای سارا متعجبم کرد نکنه باز قهر کرده اومده
- واه واه خدا بده شانس نگا نگا مادر شوهر انقدر عروس و لوس میکنه اخه مادر من ؟ یه ذره از این مادر شوهر من یاد بگیر
باید یه سر ببرمت پیشش بهت آموزش های لازم و بده
با لبخند بدون توجه به مزه پرونی های اغشته به حسرتش نگاهش کردم با این لباس واون شکم برجستش خوردنی شده بود
رفتم جلو اروم پریدم بغلش تا به بچش اسیب نرسه
سرمو بردم نزدیک گوشش و گفتم :
- وای وای سارا چقدر ناز شدی الهی قربون اون بچت برم من
حولم داد اونور و بعد دستشو گرفت به کمرشو گفت :
- گمشو اونور بچم وحشت کرد
کلافه نگاهی به شکمش کرد و گفت
- نگا تو رو خدا طرف 7 ماهشه اصلا معلوم نیس حاملی اونوقت من بیچاره بعده سه ماه شکمم زد بالا
- حرص نخور مامان تویی
- کوفت عروس انقدر پرو ؟
خندیدم و مامان شکوه هم به اعتراض سارا رو صدا زد که سارا ساکت شد .
رفتیم سمت سالن و نشستیم روی مبلا احساس میکردم چشمم از فرط خستگی باید قرمز شده باشد
- مامان
- جونم ؟
- میشه من برم بالا استراحت کنم ؟
- برو دخترم چرا نشه بری ؟ از چشمای قرمز شدت خستگی میباره

- ممنون با اجازه

از پله ها رفتم بالا اول رفتم سمت اتاق سارا چون مطمئنا بردیا نمیزاره راحت بخوابم. درو کشیدم قفل بود ای لعنت به تو دختر .

اجبارا رفتم سمت اتاق بردیا . جلوی اینش وایساده بود .

رفتم سمت تخت و بعد از در آوردن مانتو روسریم ولو شدم رو تخت . لب تخت نشست و گفت :

- پریا جدی میخوای بخوابی تو ؟

-اره

- الان ؟

- خب اره دیگه انقدر تعجب داره من بخوام بخوابم ؟

- نه بابا تو که دست خرسم از پشت بستنی تعجیبی نداره

- زهرمار

خندید و گفت :

- پس پری نیم ساعت دیگه بیدارت میکنم

- باشه حالا بزار این نیم ساعتو بکیم تا بعدش

با احساس سنگینی چیزی چشمامو باز کردم دست بردیا بود نگاه کردم بهش اروم بغل دستم خواب بود چشماش بسته بود و تنفسش منظم .

یه نگاه به ساعت بغل تخت انداختم یه ساعتی گذشته بود ای وای این مثلا قرار بود نیم ساعت پیش منو بیدار کنه حالا

خودشم بغل دست من خوابش برده بود ؟

تکونش دادم و گفتم :

- بردیا بردیا پاشو — توام بردیا با توام بردیا

همونطوری که چشماش بسته بود گفت:

اروم بلند شدم و رفتم سمت پله ها بغل در دستشویی یه دیوار بود که بعدد از اون راهرویی ایجاد میشد سمت اتاق سارا و بردیا رو به روی در دستشویی هم سالنی بود که یه دست مبل چیده شده بود .

پشت دیوار قایم شدم تا وقتی از دستشویی اومدی جلو پخی کنم بترسه از هیجان کاری که می خواستم انجام بدم هم خندم گرفته بود و ریز میخندیدم و هم تند تند نفس میکشیدم مبادا صدای خنده ام متوجهش کنه .

یه دستی از جلو اومد رو دهنم ترسیدم نکنه ...نکنه ...

بردیا برمگردوند سمت خودش اون فکرای مزاحم پر زدن و رفتن پی کارشون دستشو برداشت که گفتم

- تو ..تو مگه دستشویی نبودی ؟؟؟؟؟؟؟

- نه شهرام دستشویی

ترسیدم و با چشای گشاد شده نگاش کردم چند دقیقه ای بهم نگاه کرد و گفت :

- میخواستی منو بترسونی نه ؟

از ترس اینکه فکر غلطی کنه تندی گفتم : اره بخد...

نذاشت حرفم و ادامه بدم و ساکتم مرد .. سریع خودمو عشقب کشیدم و گفتم :

- اصلا مگه تو نمی خواستی بری دستشویی؟

- نه فقط میخواستم دستامو بشورم تا برم کمک مامان سفره بندازم

دستشو گرفتم و کشیدمش :

- خسته نباشی پس بدو دیگه

- پریا خداوکیلی خدای ضد حالی

- همینکه هست

- پرویی به مولا این سارا بدم نمیکه

نگاهی بهش انداختم و با هم از پله ها رفتیم پایین

کمک مامان شکوه سفره رو انداختیم و همه دور سفره نشستیم . با شروع کردن بابا به خوردن ما هم شروع کردیم .

نگاه های سنگین شهرام کلافم کرده بود بخدا من ارث بابای اینو نخوردم

اقا بهرام بعد از مدتی گفت :

- دخترم شب میمونی یا میری ؟

- نمیدونم بابا معلوم نیست احتمالا میرم

- اهان باشه

با شناختی که من از بهرام اقا داشتم حدس میزنم چیزی میخواست بگه که به خاطر حضور خواهرش و بچه خواهرش سکوت کرد .

غلطم فکر نکرده بودم بعد از رفتن عمه اینا و امودن افشین دور هم نشستیم بودیم که اقا بهرام صداشو صاف کرد و گفت :

- پریا جان

- جانم ؟

- تا سه روز آینده برنامه کاری داری؟

- نه بطور پدر جون ؟

- اگه موافقین شما و سارا و افشین با خواهر برادرت بریند دریای شمال ویلای ما

- واسه چی؟

- حال و هواتون عوض شه این چند وقت سرتون شلوغ بوده

- باشه من حرفی ندارم

بردیا هم انگار میدونست چون خیلی شوکه نشد و معمولی رفتار کرد .

خوب بود به قول اقا بهرام حال و هوامونم عوض میشد .

ساعت 12 بود رفتیم بالا تا راهی خونه بشم اگه قرار بود بریم باید وسیله میبستم تو ساک

پشت سرم بردیا هم اومد هنوز وارد اتاقش نشده بودم که دستمو گرفت و کشید تعادلمو از دست دادم و پرت شدم بغلش

- ای وای چیکار میکنی بردیا ؟

- پری میخوای بری جدی؟

- همچین میگه انگار میخوام در برم همش که پیش تو ام من بعدم اگه فردا راهی باشیم باید ساک ببندم

- خب صبح سریع میبندی دیگه

- بردیا جک میگیس

- چطوو؟

- اخه من چجوری صبح یه ربعه ساک ببندم تا همینجاشم کلی دیر شده

- چرا دیر شده

- خب باید دیروز میگفتید تا من راحت آماده بشم دیگه

- خب الان آماده شو

- بردیا سرمو میزنم به دیوارا

- اخه همش قر میزنی پریا

- اصلا اصرارت به چیه که بمونم اینجا؟

حول شد و گفت:

- هیچی بد دوس دارم زنم پیشم بمونه؟

- اره بده چون سه روز آینده همش ور دلتم

- باشه پس

بعدم ولم کرد و رفت اونطرف رو مبلا ولو شد تا آماده بشم گوشیشم در آورد

بردیا عجیب شده بود انگار به چیز یو میدونست که من نمیدونستم که ای کاش زود تر میفهمیدم.....

دوباره دفتر و بستم بازم بغل دفتر داشت نزدیک میشد به سه ماه پیش تقریبا چهل پنجاه روز قبل از رفتنش

قبل از برنگشتنش

قبل از پیر شدن من

از هم پاشیدن هر چیزی که ساخته بودم برای خودم

| نمیدانم خنده های من زیاد شده است یا ادم ها فقط لبخندهایم را می بینند |

| نمیدانم دل من زیادی بی تفاوت شده است یا دل ان ها زیادی سنگی شده است |

| نمیدانم دستانم به لرزه افتاده است یا قلب کوچکم ترک عمیقی برداشته است |

| نمیدانم از صدای شکستن قلبم گوش های من کر شده است یا او هم صدای شکستن قلبم را شنیده است |

| نمیدانم از نبودش فقط چشمان من تر شده است یا دل سنگی او هم کمی تنگ شده است |

| نمیدانم همه چیز فقط برای من نا مفهوم است یا دیگران هم ندانسته های مرا نمیدانند |

| فاطمه میرشفیعی |

توی اینه نگاه کردم مرتب شده یودم دیگه صورتم انقدرام اشفته نبود .

یه دست لباس مناسب هم پوشیدم باید میرفتم سمت اون خونه ای که هنوز خالی بود .

خونه ای که قرار بود یه روزی پر بشه ..

از پله ها رفتم پایین دوماهییه از خونه بیرون نرفتم رفتم نه درست حسابی اگر رفتم همش پریا جلو چشمم بوده نه خیابونا

یه تیشرت زرشکی مشکی ساده تنم بود با شلووار جین مشکی

مامان و سارا روی مبل نشسته بودم .

مامانم چقدر پیر شده بود شکسته بود . این بود اون شکوه نازی که پریا همیشه از جوون موندش میگفت؟

چطور دلش اومد مادرم و پیر کنه

یه نگاه به سارا کردم پاک خواهرم و دختر به دنیا نیومدشو از یاد برده بودم تا 3 ماه دیگه بچش به دنیا میومد البته به لطف

سرمایی که دکتر واسه سرپا موندنش دوروزی یبار تجویز کرده بودن .

پریا حتی سارا رو هم زبون و از پا انداخته بود .

پریا باعث شد دیدمون عوض شه .. پریا با رفتنش ادمای این خونه رو عوض کرد بزرگ کرد

پریا با رفتنش جاویدان شد تو قلب هممون.

با رسیدن به آخرین پله نگاه مامان و سارا سوق داده شد سمت من

مامان نگاهی بهم انداخت و گفت :

- بردیا مادر چیزی شده

صداش پر از غم و استرس بود

- مادر من باید چیزی بشه پیام بیرون؟ ناراحتیت برگردم

حرفامو با خنده میگفتم ولی نمیدونم چرا غمگین تر میشدند

درسته کم آورده بودم ولی الکی بهم نمیگفتن مرد که

باید یه جا خودم و جمع میکردم

بعد دو ماه عزا گرفتن الان وقتش بود خودم و جمع و جور کنم

حول شد و سریع گفت :

- نه نه مادر خوب کردی بیا بیا این میوه رو بخور بعد برو ضعیف شدی

راست میگفت مادرم حرفی روی حرفش نادم و قطعه های میوه رو خوردم

سارا ساکت بود نمیدونم چرا ولی ساکت بود

رفتم سمت در با اجازه ای گفتم و سویچمو از جا کیلیدی بغل در برداشتم .

سوار ماشین شدم ترجیح میدم اهنگ بی کلام گوش بدم تا اینکه بازم ذهنم و درگیر کنم در گیر کلماتی که ناخواسته دوباره باعث خورد شدنم میشه

جلوی املاکمی حاجی نگه داشتم

رفتم تو املاکمی و قرار داد نهایی بستم واسه این اتفاقات بود که خونه رو برام نگه داشته بودن وگرنه تا حالا صد باره مشتری سر این خونه قرار داد میبستند .

بعد از انجام کارای لازم کلید خونه رو گرفتم و راه افتادم سمت خونه کلافه دستمو لای موهام کشیدم واقعا کلافه بودم حسابی حالم بد بود حسابی

جلوی اپارتمان 10 طبقه نگه داشتم و خودمو با اسانسور به واحد خودم توی طبقه دهم رسوندم .

یه سالن خیلی بزرگ ال شکل بود که سمتش گوشه داخلش اشپزخونه بزرگ اپنی رو به پذیرایی و حال قرار گرفته بود سالن سمت چپ از انتها میرسید به سه تا اتاق و جلوی این سه اتاق یه راهروی کوچیک وجود داشت که حموم و دستشویی اونجا سمت چپ راهرو بود .

نگاه کلی به در و دیوارش انداخت خونه قشنگ و بزرگیه .. شاید واسه یه نفر زیادی بزرگه ولی خب بهتر از هیچیه که ..

از خونه زدم بیرون و به نگرهبانی خبر دادم که همسایه تازم و فردا اثاثم میرسه .

سوار ماشین شدم و راه افتادم خونه فردا بعد از جابه جا شدن وسایل به مامان اینا همه چیز و میگم فکر نکنم مخافت کنن.

سمت خونه راه افتادم . ماشین و توی حیاط زیر سایه بون پارک کردم و رفتم تو صدای همهمه میومد . مهمون داشتیم ؟

رفتم سمت سالن داخلی نمیتونستم چهره مهمونا رو ببینم با صدایی که از پریماه شنیدم رفتم جلو

سحر خانوم و پریماه و زن عموش و دختر عموش رومینا بودن

عصبی شدم حتی توی مراسم عقدمونم درست و حسابی بهمون تبریک نگفتن بعد حالا اومدن خونه ما که چی ؟

بی خیال واسه ارومی خودمم که شده چند تا نفس عمیق کشیدم . رفتم جلو . با صدای بلند سلام کردم برگشتن و نگام کردن و جواب دادن . هر چقدر از شکسته شدن و پیر شدن سحر خانوم بگم بازم کمه . داغ جوون دیده بود اونم دختر ...

رفتم جلو سحر جون با دیدن من اشک تو چشمش جمع شد و سلامی زیر لبی کرد پریماه هم که اصلا تو حال و هوای خودش بود

زن عموش یه نگاهی بهم انداخت و گرم سلام احوال پرسى کرد ولی بی حوصله تر از اونى بودم که مثل خودش جوابشو بدم .

رومینا اومد جلومو نگاهی بهم کرد و بعد گفت :

- متاسفم امید وارم دیگه غم دار نشین

- ممنون

- ایشالا بهترینا نصیبتون میشه و کلا پریا رو فراموش میکنین

لحن حرفش زنده بود . مگه دختر عمومی پریا نبود ؟ چجوری انقدر بی رحمانه حرف میزد ؟ اصلا انسانیت تو وجودش بود ؟
همش دو ماه از مرگ عزیز ترین کسم میگذره و این ...

اصلا به چه جرعت انقدر راحت توهین میکنه ؟ این لحن و حرف

نفسای عمیقی کشیدم خونسرد و بی تفاوت نگاهش کردم این بدترین فوشه براش اینجور ادما دنبال جواب گرفتن .

انقدر بچه نبودم که باهاش هم کلام بشم ..

ترجیح میدادم پناه ببرم به دفترچه پریا ولی هم از هجوم دوباره خاطرات واهمه داشتم وهم سارا تو مدتی که نبودم رفته بود
و مامان تنها بود اگه میرفتم مطمئن بودم که زن عمو و رومینا ساکت نمی شینند با درک اینکه میدوندند طرف مقابلشون داغ
داره ولی باز نمک میپاشند رو زخمشون .

نیم ساعتی نشستن و بعد قصد رفتن کردند وقتی داشتند میرفتند پریماه برگشت سمت من و مامان و گفت :

- ببخشید اگه از این بعد کمتر میایم اینجا یا سعی می کنیم کمتر سر بزنیم مامان هر دفعه میاد اینجا حالش بد تر میشه
میتروسم سکنه رد کنه من شرمندم شمام دیگه مشکیاتونو در بیارین و بچسبید به زندگی عادیتون

حرفای آخرش پر بغض بود چی می گفتم ؟ چجوری میگفتم برای تو خواهرت بود و برای من همه کسم ؟ اصلا حرفی واسه
گفتن داشتم ؟ نداشتم

مامان با لبخند نگاهش کرد و گفت من بیشتر از هر کسی درکت میکنم مطمئن باش پریا هم کمتر از دخترم نبوده

دست مامان و گرم فشرد و رفت .نشستم رو میل و سرمو حائل به پاهام با دستم چسبیدم

اعصابم خورد بود. با رفتن یه ادم. زندگی عادی خیلی از ادما میره . مهم نیس این رفتن چجوری باشه

شام و با مامان خوردم دلم میخواست دختر بودم تا با خندیدن و مسقره بازی جو و عوض کنم ولی نمیتونستم چون اول از
همه سعی داشتم جو درونی خودم و عوض کنم دلم می خواست ذهنمو از پریا و خاطراتش منحرف کنم . شاید از فردا که
سخت بچسبم به کار حالم بهتر بشه

این دفعه برعکس هر بار پرده ها رو کنار کشیدم و چراغ مطالعه رو میز و روشن کردم :

^

رفتیم شمال .

دو روزی مونده بودیم که شهرام همراه با دختر داییش همون یلدا به جمعمون اضافه شدند .

صبح با بردیا سمت ساحل رفتیم دستمو دور بازوهاش پیچیدم چی بهتر بود از این آرامش

یک آرامش عمیق

گاهی میترسیدم . همه چیز زیادی عادی و اروم بود واسم . از بچگی زندگی ارومی داشتم بزرگ ترین غم غصیه مرگ مامان فهیم و دعوا با رومینا بود .

گاهی احساس میکردم زندگی تو چشم اطرافیانمه همه منتظر عکس العمل و اتفاقات روزمره زندگی من بودن .

طبق عادت من سرمو گذاشتم رو شونه بردیا میدونستم الان چیکار میکنه طبق معمول یه ب*و*س*ه زد روی موهام .

با هم سمت ویلا راه افتادیم و رفتیم داخل بردیا گفت میره بالا ترجیح دادم برم یه لیوان آب بخورم . تا وارد آشپز خونه شدم یلدا سریع گوشیش و برداشت و گذاشت نزدیک گوشش و شروع کرد به حرف زدن که مثلا داره با تلفن حرف میزنه :

- عه... پس اینطور بردیا و نامزدش و واسه این شوت کردن درآ که باراد مریضه ؟ خب مریضه که مریضه چه چرت و پرتا

مکت کرد که انگار طرف مقابلش داره صحبتی میکنه بعد گفت :

.....

- پس اینطوریه ! یعنی اگه کلیه پیوند نزنه میمیره باراد ؟؟؟؟

با شنیدن جملش چشمم سیاهی رفت و افتادم همه جارو تار میدیدم کنترلی نداشتم رو اعضای بدنم تا افتاده شدن جلوگیری کنم . بردیا اومد سمتمو بلندم کرد دیگه نفهمیدم چی شد و چشمم بسته شد وقتی چشمم و باز کردم توی بیمارستان بودم و پریمه بالا سرم بود . ازش خواستم بگه چی شده و اونم برام توضیح داد . گروه خونی هیچکدوم واسه پیوند کلیه به باراد نمیخوره و به من چیزی نمیگن تا نگران نشم و بیقراری نکنم .

سوالی که ذهنمو خیلی مشغول کرده بود از پریمه پرسیدم :

- پری

- جونم

- گروه خونی باراد چیه ؟

A+

- من...من...منم گروه خونیم a+

تا خواستم خوشحالم و نشون بدم بردیا وارد اتاق شد

بعد از کلی بحث قرار شد با بردیا بریم تا بیلپت بگیریم و راهی قشم بشیم ولی خب در اونجا هم باید یه سری آزمایشات میدادم تا مطمئن بشن کلیه من واسه پیوند مناسبه

بعد از سه ساعتی که تو راه بودم مستقیم رفتیم ازانس هواپیمایی خانومه همون اول اب پاکی و ریخت رو دستمون و گفت فقط یه بیلپت مونده

بردیا کلافه بود و با کلافگی نفسشومیداد بیرون . چند دقیقه یبار به چیزایی زیر لب میداد همه حواسم پی اون بود نگران بودم براش اگه مخالف بود پس چرا مخالفت نکرد ؟

رفتیم خونه مامان شکوه اینا مامانم اینا هم از اون طرف اومدن اونجا همه پکر بودن یجورایی سردرگم شده بودم چرا ؟ مگه نباید شاد باشن ؟ پس چرا ناراحت ؟

چرا ؟

جو سنگین و ساکتی بود سارا هم نبود که حداقل این سکوت و بشکنه پریمه هم با این که جنمشو داشت اما میترسید این سکوت و بشکنه . بردیا بلند شد و رفت سمت دستشویی طبقه پایین بعد که رفت داخل منم بلند شدم و پشت در دستشویی قایم شدم تو دید همه بودم به جز بردیایی که تو دستشویی بود همه با حالت خاصی که هم تعجب بود و هم خنده نگام میکردند دستمو رو دماغ گذاشتم و اروم گفتم هیس تا حرفی نزنن ولی حد اقل جو دیگه اونقدرام سنگین نبود . تو این کار مصمم بودم البته کمی هم میترسیدم بردیا به جذبه خاص داشت نه اونقدری که ادم تا دیدش ازش بترسه تو نگاه اول هر ادمی میفهمید چقدر بی تفاوت میتونه باشه نصبت به هر چیزی .

ظاهر بردیا به ادم صورت همیشه بی تفاوت بود ولی اینطور نبود اخمی که گاهی روی صورتش بود ادم و به اشتباه مینداخت که مغروره ولی بردیا خالی از غرور بود فقط بی تفاوت بود چشمامو بستم تا فکرم و در گیر نکنم بچه که نیس کار بچگانه ام رو درک میکنه .

از در دستشویی اومد بیرون و و اینوری شد تا در و ببنده که یهو پریدم بیرون و فریاد کشیدم با دیدنم خندید و ومنم غش غش افتادم به خنده بقیه هم میخندیدن وقتی تازه فهمید چی شده صداس در اومد و افتاد دنبالم :

- پریا مگر اینکه دستم بهت نرسه

دور مبلا شروع کردم به دوودن که صدای خنده ها بیشتر شد .

رفتم سمت پله ها و ازشون دوویدم بالا رفتم سمت اتاق بردیا اونم اومد دنبالم رفتم رو تخت و پایین وایساده بود :

- پریا بیا پایین

- اگه نیام ؟

- دستم بهت میرسه بالاخره حیف که همه پایینن زشته من اینجا باشم

بعدم پشتشو کرد و رفت بیرون اودم پایین و زدم زیر خنده یهو اومد تو اتاق هل شدم

اومدم فرار کنم که دستمو کشید جیغ زدم و بلند بلند خندیدم دستمو کشید و پرت شدم توی بغلش .

- ولم کن بردیا دیوونه شدی

- فعلا که دیوونه تویی که با دم شیر بازی می کنی .

لبخند بدجنسی زد و همونطور که میگفت حالا بهت نشون میدم سرشو میاورد پایین تر .

خدا رو شکر یه لبخند مهمون رو لب همه بود
سرمو انداختم پایین و خجالت کشیدم
همه جیغ جیغا و خنده هامون صداس میومده پایین و تازه انگار خجالت چیزی که سارا هم دیده بود تو وجودم منتقل شد .
شام و با جیغ جیغا و غر غرای سارا خوردیم
برعکس سارا افشین ادم ساکت و گوشه گیری بود .
الان اخر شبه و من فردا صبح زود میرم تا سه روز آینده واسه تعطیلات همه بلیطا فروخته شده و بلیطی نیست دوست دارم
روز چهارم که شد سریع بردیا بلیط گیرش بیاد و بیاد پیشم اما واقعا میشه ؟ ^
بقیه صفحه ها سفید بود .
| پر از سکوتتم سکوت هایی که فریاد زدنی نیست |
| کاغذ سفید رو به رویم پر از حرف است |
| پر از خط خطی های بی پایان |
| پر از درد های بی پایان |
| من درد و رنج را با هم کشیده ام |
| در تمام لحظاتی که با سکوت فریاد هایم را به دار کشیده ام |
| من تمام روز های بی تو را دیده ام |
| من غروب افتاب را بی تو دیده ام |
| تو پر کشیده ای و میگویی این طعم را نچشیده ام |
| اما من با تمام بی رحمی طعم تلخ نبودنت را چشیده ام |
| فاطمه میرشفیعی |
غرق شدم توی اون روزا
یادمه همه چیز صبح زود پریا رفت فقط محکم توی اغوشم کشیدمش و رفت پریایی که منو عاشق خودش کرده بود و توی
دنیای بیتفاوتم رنگ پاشیده بود رفت
دو سه روزی از رفتنش گذشته بود و من متاسفانه هنوزم بلیط گیرم نیومده بود .
تو این دو سه روزی سه تا چهار باز باهش حرف میزدم روز چهارمی که اونجا بود وقت عملش بود
رفتم خونه پریا اینا مامان اینا هم اومدن .

هون روزایی که شمال بودیم پوریا رفته بود پیش باراد. اسمش رو صفحه گوشیم چشمک میزد

- جانم دادا

- تو زنگ زدیا

- عه خب پس سلام دادا

- پسر الان وقت مسقره بازیه؟ بگو ببینم چه خبر

- هیچی پریا آزمایشاش و داده الان دارن امادش میکنن بره اتاق عمل

- خوبه؟ استرس نداره؟

- دادا فک کنم تو بیشتر استرس داریا

- پوریا بچه بازی درنیار

صدای پریا پیچید تو گوشی

- هی هی با داداش منت نباشه ها

- وای نگا خدا همه زن دارن منم زن دارم

- دلتم بخواد. میگما بردیا

- جونم؟

- دعا کن واسمون

- بچه ایا دو ساعت دیگه سر مر گنده میان بیرون فقط یه کلیه ازت کم میشه

تک خنده ای کرد با شنیدن صدای خندش گفتم:

- ببخش که نتونستم پیام

- من توقعی نداشتم بیای اینکته گذاشتی پیام خودش یه دنیااست. غصه هم نخور پس فردا مرخصم اگه زنده پیام بیرون با اولین پرواز میام تهران

- پریا این حرف چیه که میزنه کی زیر عمل پیوند کلیه مرده که تو دومیش باشی

- خب تو از کجا میدونی کسی نمرده؟

- اگه هم همچین چیزی باشه پریای من سالم میاد بیرون

صداش رنگ تردید داشت:

- از کجا میدونی تو اخه ؟

- میدونم دیگه

- از کجا ؟

- از اونجایی که تک و تنها توی شهر غریب داره میره توی اتاق جراحی حتی کسی و نداره تا بعد عمل ازش مراقبت کنه ولی بازم میخنده تا اطرافیانش ناراحت نشند و غم نگیرندشون

- بردیا تو خیلی خوبی

- میدونم خوب نبودم که نمیومدم تو رو بگیرم

انتظار داشتم با حرفم بخنده ولی بی توجه به حرفم گفت :

- هیچ فکر نمیکردم درکم کنی

- فک میکنی من نمیدونم که پریام شبا گریه میکنه ؟ فک کردی واسه چی میخواستم پیام اونجا ؟ تا حداقل پشتت به بودنم گرم باشه ولی نشد

- بردیا باور کن اینجور یام نیست . من فقط فقط میترسم میترسم دیگه نبینمت فقط همین ..

- پریای من مگه میخوای کجا بری که انقدر میترسی بخدا که سالم برمیگردی

صدای پوریا اومد :

- پریا بیا باید بری

میخواستم با باراد هم حرف بزوم ولی نمیتونستم چون داشت واسه عمل آماده میشد .

کمی دیگه با پوریا حرف زدم و تماس و قطع کردم

رفتم پایین و همه چیز و به مامان اینا توضیح دادم مامان سحر رنگ به رو نداشت و نگران بود هر چند دقیقه هم تکرار میکرد :

- الهی مادر برات بمیرم که تک و تنها و غریبی

حال بابا تعریفی نداشت بابای من سعی داشت ارومش کنه ولی خودشم از حرفای بابای پریا دلش ریش شده بود .

نگاهی به جمع انداختم و رفتم بالا روی تخت پریا دراز کشیده بودم که کم کم پلکام سنگین شد و خوابم برد.

وقتی چشمام و باز کردم سه ساعتی گذشته بود رفتم پایین مامان سحر با رنگی پریده نشست و مامانم داره شونه هاشو به ارومی ماساژ میده

نکنه...نکنه ... اتفاقی افتاده؟؟؟ سرم و تکون دادم نه نباید فکرم بره سمت جاهای بد نباید فکر کنم به چیزایی که نباید بران اتفاق بیافته

رو کردم سمت مامان و با صدایی که سعی میکردم ترسیده و لرزون نباشه گفتم :

- اتفاقی افتاده مامان؟؟

- نه مامان جان اخه چه اتفاقی؟

- اخه مامان سحر انگار زیاد

تردیدم و خوندو گفتم:

- نه نزدیک چهار ساعته خبری نشسته ازاینکه سحر یکمی استرس گرفته

- الان زنگ میزنم بهشون

مامان سحر که تا اونه موقع تو حال و هوای خودش بود ناله کرد:

- خدایا چرا دلم گواه بد میده؟

حقم داشت نگران بود حتی اگه اتفاقاتی که ممکنه بعد از غم و اسه پریا بیافته رو در نظر نگیریم همین که اونجا کسیو نداره تا ازش مراقبت کنه و حواسش بهم باشه میتونه یه مادر و از پا در بیاره .

گوشی برداشتم و شماره پوریا رو گرفتم خیلی بوق خورد اومدم قطع کنم که صداشو شنیدم . خسته بود .:

- جونم دادا

- پوریا چی شد چرا زنگ نزدی؟ عمل تموم شد؟

- اخ یادم رفت چرا بابا دو ساعت پیش تموم شد

عصابانیم دست خودم نبود :

- اخه ... استغفرالله مرد تیکه تو نباید اول یه سر بزنی خبر بدی حالا من هیچی یه ذره فک نکردی مامانت تا حالا چقدر استرس داشته؟

با صدایی که کاملا معلوم بود سر حال نیست گفتم :

- بابا منم یه نفرما این همه کار ریخته تو سرم بعدم هم دم اتاق پریا بودم هم باراد دکترم کارم داشت بعدم بابا گفت اتاق خصوصی بگیرم واسه پرا که بتونم برم پیشش از اون ورم بخش بودم

- بازم باید یه زنگی میزدی

- خب حالا شما ببخشین معذرت خواهی هم بکن از مامان

- باشه پریا حالش چطوره؟

- دادا بیمار اصلی باراد بوده ها

کلافه شدم همه نگاهها روم بود با به دستم کشیدم لا موهام که دوباره بعد از سکوت صدای پوریا رو شنیدم :

- حالشون خوبه فردا بهوش بیان زنگ میزنم باهاشون حرف بزنین

- باشه یادت نره شب زنگ میزنم بهت

بعد از بهوش اومدن پریا یادمه که زنگ زد و با هم صحبت کردیم واسه پس فرداش بلیط بگیرم اومد زنگ زدم به پوریا بگم که گفت پریا صبر نکرده تا باراد و پوریا برگرده و واسه فردا صبح بلیط گرفته هم شاد بودم هم غمگین .

«فک کنم هنوز بخیه های پریا تازه باشه سه روز نشده میخواد زودتر برگرده» اینا فکرای بود اون شب ولم نمیکرد

اتفاقات عجیب بود عجیب و درک نکردنی ظهر اخباری که تلوزیون پخش کرد باعث لرزش رانو هام شد مثل دیوونه ها دووئیدم و سوار ماشین شدم اولین جایی که فک میکردم بشه خبری از مصدومین سقوط هواپیما گرفت و ایسادم . انقدر حالم خراب بود که عربده میزدم خسته بودم از اینکه با عجز سوال کنم و با بی حوصلگی جواب بگیرم اتاق بغل .. آخر یه آقای نسبتا پیر اومد سمتم رفت پای تلفن و بعد یه مکالمه کوتاه بهم خبری و داد که از شنیدنش تمام دنیام بهم ریخت .

از بچگی بهم میگفتن عه مرد که گریه نمیکنه

میگفتن مثل کوه باش نزاری ضعف و کسی ببینه ها

ولی من او روز و اون روز ها شکستم

بعد رفتنت همه اشکمو دیدن همه ضعف و سکوت و دیدن

غرورم بد شکست ولی برام مهم نبود

ترهم تو نگاهشون ذره ذره وجودمو اب کرد ولی برام مهم نبود

دیگه هیچ چیز برام مهم نبود

3 سال بعد

از در رفتن داخل کسی نیست عایا؟ فکر کنم همه بالان .

رفتم سمت باغچه یه دختر کوچولوی ناز نشسته بود لب باغچه یه پیرهن سفید با گلای ریز صورتی تنش بود که تو کمرش یه پاپیون خوشگل بود . بغل دستش زانو زد و گفتم:

- اسمت چیه خوشگل بانو؟

- اسمم؟

- بله

- اشکال نداره من با شما حرف بزنم؟
- نه اخه چه اشکالی داشته باشه؟
- اخه بابام گفته با غریبه ها حرف نزنم
- حالا عیب نداره به من اسمت و بگی هر غریبه ای که غریبه نیست فرشته کوچولو
- قصد توهین و بی ادبی ندارم ولی مادمازل غریبه غریبست بعدم تازه من نه فرشتهم نه کوچولو ام
- از بلبل زبونیش به وجد اومدم چه بچه شیرینی بود واقعا . حرفاش یه سن کمش نمیخورد
- حواسم پرت شد به صدایی که از ماشین پورشه سفید دم در میومد پرت شد :
- پریا بدو دیگه نمیخواهی بیای؟
- اومدم بابا جونم
- بدم دوید و رفت سمت ماشین پس این فرشته کوچولو اسمش پریا بود . وارد سان شدم و از پله ها رفتم بالا درو باز کردم و مستقیم رفتم سمت کاناپه های اداری سالن
- با بیحالی تمام نشستم رو یکی از کاناپه ها کش و قوسی به بدنم دادم صدای خانوم کریمی شنیدم :
- راتا . راتا جان یه لحظه بیا
- با کرختی از جا پاشدم .خدا یا هنوز دو ساعت نشده برگشتما .رفتم سمت اتاق حاج اقا کریمی .تو این موسسه فقط این اتاق قابل تحمل بود .
- تقه ای به در زد و رفتم تو عجیبه پس حاج اقا کجاست؟ این جا دو تا میز مربوط به حاج اقا و زنش بود ولی در حال حاضر فقط حلج خانوم داخل بود :
- جانم زهره خانوم؟
- بیا بشین دخترم
- چشم
- رفتم جلو و روی کاناپه رو به روی میز حاج اقا که الان توسط زهره خانوم تصرف شده بود نشستم .
- جانم زهره خانوم کارم داشتین؟
- اره دخترم . اول بگو ببینم چه خبر از خونه خانوم سلطانی؟
- با شنیدن اسمش اشک تو چشم جمع شد در حالی که سعی میکردم تمرکز کنم تا اشکه نریزه گفتم :
- والا دختر و پسر کوچیکش برگشتن بعد از فوت خانوم سلطانی مسلما کار منم اونجا دیگه تموم بود پس برگشتم

- انشالله که خدا بیامرزدش زن خوبی بود
- اره اصلا اهل اذیت کردن نبود که هیچ ماه پیش که مریض شدم دیگه اون پرستار من بود
- حالا تو غم نخور شنیدم خیلی گریه کردی
- خب حق بدین بدیه این کار همینه تا به یه نفر عادت میکنی یا خودش میره یا تو مجبوری بری
- عیب نداره حالا حوصله کار داری؟
- اره ولی اگه اشکال نداره یه کار بی دردسر باشه
- باشه فک نکنم دردسری که تو میگی و داشته باشه یجورایی دردسرای شیرنی باید باشه
- چطور؟
- ایندفعه پرستار واسه یه بچه درخواست شده
- بچه؟ دختره یا پسر؟ پند سالشه
- وای دختر صبر کن تا بگم بهت دیگه
- ببخشید بفرمایید
- یه دختر بچه است دیروز رفته توی سه سال با پدرش زندگی میکنه
- مادرش مرده؟
- رانا صبر کن دخترم
- چشم
- درواقع این اقا قیمشه خوده بچه هم میدونه. این اقا مجرده یعنی اینکه زنش قبل عروسی مرده
- اخه
- راتا بد داری تا میکنیا خب صبر کن من حرفم تموم بشه
- واقعا شرمنده بفرما
- به صورت نیمه وقته فعلا این کار ولی اگه مشکلی پیش اومد یا اتفاقی افتاد مجبور شدی بمونی حاج اقا خودش فکرش و میکنه
- باور کنین چون به عنوان مادر پدرم قبولتون دارم این کار و قبول میکنم
- میدونم دخترم

- فقط یه سوالی مگه به پسر مجرد هم دختر برای سرپرستی میدن
- تا اونجا که من میدونم نه والا فقط تا اونجا که شنیدم به پسر میدن
کمی دیگم گپ زدم قرار شد فردا بعد از ظهر پیام ادرس و بگیرم برای پس فردا
حاضر بشم یرکار جدید حداقل خوبیش اینه که پیر زن نیست و بجس با بچه ها بهتر از پیر زنا میشه راه اومد

سوار ماشین شدم . هر چی صبر کردم خبری از پریا نشد یه نیش گاز زدم تا ماشین بره جلوتر . جلوی در موسسه وایسادم
بغل یه خانوم وایساده بود شیشه رو دادم پایین :

- بدو دیگه نمیخواهی بیای ؟

- اومدم بابا جونم

بدو اومد و تا نشست دستش دستش و برد سمت ضبط ماشین . از این کارش یه لبخند اومد رو لبم . لبخندی که کسی
نمیتونست بفهمه شاده یا غمگین یاد اور خاطراته و یا برای خاطره شونده این لحظه اس .

پریا اروم دستش و برد سمت ضبط و اهنگ و عوض کرد زیر چشمی هم من و می دید.

بعد از گذاشتن اهنگ مورد علاقه دستشو با تردید برد تا صدای اهنگ و زیاد کنه اما میترسید بچه حقم داشت با اون دادی
که دیشب من سرش زده بودم چیز دیگه ای بود باید تعجب میکردم . بعد از دیدن لبخند من با اطمینان صدای اهنگ و زیاد
کرد .

منو ببخش اگه این بودنم با تو

وارونه کرد همه آروزهاتو

تو یاد من قدم زدنمون همیشه هست

یه راهی هست حتما واسه رهایی از این بنبست

عاشقم باش آخه تو اونکه میخوامی

دیونتم همه آرزو هامی

به غیر من کی جر دردایه تورو کشید

قدم زدن تو بارون چشاتو جز من کی فهمید

من تو رو تو رو هنوز یادم هست

تو نرو نرو هامو نشنیدی

چرا دیگه حتی منو یادت نیست

بگو که چجوری به اینجا رسیدی

که حالا شبا بی من آرومی

من روزای بی تورو میشمارم

سه سال و سه ماه و سه هفته گذشته

که نیستی هنوزم دوست دارم

نیستی ولی هنوزم حس میکنم اینجا

عاشقم باش آخه اون که میخوامی

دیوونتم همه آروزهای

به غیرمن که جر دردایه تورو کشید

قدم زدن تو بارون چشاتو جز من کی فهمید

من تو رو تو رو هنوز یادم هست

تو نرو نرو هامو نشنیدی

چرا دیگه حتی منو یادت نیست

بگو که چجوری به اینجا رسیدی

که حالا شبا بی من آرومی

من روزای بی تورو میشمارم

نمیشه نباشی بمون که بمونم بدون که هنوزم دوست دارم

من تو رو تو رو هنوز یادم هست

تو نرو نرو هامو نشنیدی

چرا دیگه حتی منو یادت نیست

بگو که چجوری به اینجا رسیدی

که حالا شبا بی من آرومی

من روزای بی تورو میشمارم
سه سال و سه ماه و سه هفته گذشته
که نیستی هنوزم دوست دارم
مازیار فلاحی _ روزای بی تو
بازم این اهنگ بازم این بغض لعنتی ... نه نباید عصبی بشم اخه پریای بد بخت چه گناهی کرده که زرت و زرت تقاص
عصبانیت من و پس بده ؟

با این تلنجر راه افتادم سمت خونه . رو کردم به پریا که داشت با زبون بچگانش با اهنگ همراهی می کرد پرسیدم :

- پریا

- بله بابا جونم ؟

- مگه نگفته بودم با غریبه ها صحبت نکن ؟

- ولی بابا اون خانومه گفت هر غریبه ای غریبه نیست

- تو حرف بابات و گوش میدی یا غریبه هار و ؟

- خب از اونجایی که بابا جون عشگ منه حرف بابا جونمو

- افرین حالا شد به چیزی

- فقط بابا جونم

- جون دلم ؟

- یعنی چیزی به امینم غریبس ؟

- امین کیه ؟

- خب بابایی همین دوست مهدم دیگه

- نه بابایی دوستا که غریبه نیستن

- اخیش خیالم راحت شد

- چرا ؟

- اخم مصنوعی کردم که سریع گفت :

- هیشی هیشی

از دستش خندم گرفته بود زبون نبود ماشالا این زبون سی و سه متر قد داشت !!

جلوی در خونه وایسادم و بوق زدم تا نگهبان ساختمون در پارکینگ و باز کنه باقری اومد در وباز کرد شیشه خودم و پایین کشیدم و گفتم :

- ممنون باقری

- خواهش میکنم اقا

پریا کمی به جلو خم شد و با لبخندی به عظمت چهرش گفت:

- سلام اگای باگری شرمنده این اگا مهندس یادش میره دیموت و بیاره

باقری با لبخند نگاهش کرد و بعد از یه ذکر زیر لبی گفت :

- لا هل ولا قوة الا بالله العلی العظیم سلام گل دختر ماشالا هزار ماشالا چشم نخوری تو

با لبخند به باقری نگاه کردم :

- چی میگی تند تند باقری

- اقا به خدا که این بچه با این سنش انقدر شیرینه که چشم میخوره

- دیگه اینقدرام نیست تو شلوغش میکنی

- اقا شلوغ چیه پس چرا پسر سارا خانوم انقدر شیرین نیستن

- واسه این که اون سنش کمتره

زیر لبی همینجور که تو فکر بود زمزمه کرد :

- ماشالا این خانومم هر چی انرژی و بلبل زبونی داشته بجا اینکه بره به بچه خودش رفته به این فرشته

با لبخند بوقی زدم که از فکر بیرون اومد و از جلوی در رفت کنار از دست این باقری حقم داشت الان سه ساله که هر وقت

سارا میاد اینجا باقری وحشت میکنه و تا یه هفته خواب نداره بار آخری یادمه با ماسک وحشتناک رفته بود جلوی پیر

مرد. راستم میگفت این دختره عقل نداشت .

با یادآوری اونشب لبخند نشست روی لبم و از ماشین پیاده شدم .

راتا

از عصبانیت تموم رگای دستم زده بود بالا . اخه من به این زهره خانوم چی بگم

با حرفاش داشت اتیشم میزد یعنی یه کلمه از حرفای حاجی و جا نذاشته بود جز جمله به این مهمی ..

اون از ادرسی که هنوز نداده اینم از این

اخه نباید قبلش به من میگفت. شایدم حق داشت فراموش کرده بود ولی اعصاب خراب من این چیزا سرش نمیشد.

گوشیم لرزید دوباره نگاهش کردم ادرس و اس کرده بود. خوب شد زنگ نزد وگرنه یهو تو عصبانیت یه چیزی میگفتم. سعی کردم از اطراب و نگرانیم کم کنم. تاکسی گرفتم و جلوی در خونه ای پیاده شدن با توجه به اینکه تو ادرس زده بود طبقه 10 پس به جای دنبال پلاک گشتن خونه هارو از نظر گذروندم و رفتم سمت بلند ترینشون به پلاک نگاه کردم حدسم درست بود.

واسه خودم یه بشکن زدم و رفتم سمت ساختمون ایفون و زدم و کمی بعد در باز شد رفتم داخل. جلوی در ساختمون حیاط و باغچه و اتاق نگهداری بود سریع تر حیاط و رد کردم هیچ دلم نمی خواست تو این هوا بیرون باشم.

صبح زود بود و هوا گرفته هنوز اثری از خورشید نبود عجیب نبود به این میگوین هوای بهاری دیگه یبار گرم و باز یه بارم سرد و گرفته مثل من.. مثل خیلی از ادما

رفتم تو سوار اسانسور شدم و طبقه ده و زدم. یادم اومد یه زمانی از بهار و خرداد نفرت داشتم ولی الان.. یجورایی برام فرقی نداشت تو ماه و فصلی باشم چون نمی خواستم به گذشته هام برگردم من ادمی بودم که تو زمان حال زندگی میکرد لبخند زدم الان دیگه از خرداد هم خوشم میاد شاید با این هوا اونم تو این فصل خرداد مشکل داشته باشم ولی هنوزم دوستش دارم.

بالاخره اسانسور وایساد رفتم جلوی واحد و زنگ و زدم در باز شدن همانا و پیچیدن عطر کاپتان بلک توی مشامم همانا نفس عمیقیکردم و بعد از سلام به مردی که توی چهار چوب در وایساده بود نگاه کردم. انتظار داشتم لبخند به لب باشه ولی لبخندی در کار نبود. یه پیراهن مردونه یاسی تنش بود که دکمه بالایش و نبسته بود یه شلوار پارچه ای دمپا هم تیپ مردونش و کامل میکرد. ولی اخمی که به چهره داشت شاید زیاد بهش نمیومد چهرش نه اما صداش که بهم تعارف میکرد برم داخل آشنا بود بیخیال افکارم رفتم سمت کاناپه هایی که سمت راست خونه قرار داشت و نشستم اونم اومد و رو به روم روی کاناپه دو نفره نشست.

- خب قبل از هر چیزی بگم من اسمم بردیاست بردیا احمدی

نگاهش کردم و منتظر بقیه حرفش شدم. بعد از مکث کوتاهی حرفش و ادامه داد:

- خب من از صبح تا 7 بعد از ظهر سر کارم بچه تو این ساعات نیاز به نگهداری داره ولی بچه رو بیشتر از سه روز نمیبرم مهد چون اگه بیشتر ببرمش افسردگی میگیره. مامانم خیلی اصرار داشت به نگهداری پریا ولی بنا به دلایلی نمی تونم ببرمش پیش مامانم بنا به هموندلایلم نمی خوام بفهمم پرستار گرفتم لطفا اگه اتفاقی بهشون برخوردین یا تلفنی بگین معلم خصوصیش هستین پریا یکشنبه دوشنبه سه شنبه ساعت نه تا ده میره مهد لطفا ناهار هم براش درست کنین فکر نکنم چیزه دیگه ای مونده باشه چیزی بود پیرسید راستی یه کارت اعتباری با یه کاغذ که رمزش رو نوشته شد روی این هست واسه خرید مایحتاج خونه اگه من نبودم و همچنین اگه پریا چیزی خواست. پریا خونگرمه ولی راحت با کسی صمیمی نمیشه امیدوارم با هم کنار بیاین.

- متوجه شدم ممنون

سری تکون داد و از جاش بلند شد و رفت سمت چپ خونه و همینطوری که میرفت گفت :

- اتاق سمت راستی اتاق شماس و سایلتون و بزارید اونجا شبایی هم که من مسافرتم و مجبورید اینجا بمونید از این اتاق استفاده کنید.

- بله ممنون

بدون اینکه نگاهی بندازه به خداحافظ معمولی گفت و از در رفت بیرون .

نفسم و با صدا دادم بیرون و با ضرب فرود اومدم رو مبلا پسره ی.. خدایی که هیچی هم نمیشد بست به ریشش . در کمال وقار و سنگینی حسابی حرص ادم و در میاورد

رفتم سمت اتاقا سه تا اتاق بود خب کدومشون برا منه . نگفت وسطی که گفت سمت راستی با این حال اول رفتم سمت اتاق وسطی

در و باز کردم یه دختر بچه ناز وسط یه تخت بزرگ دو نفره صورتی خوابیده بود رفتم جلو تا صورتش و ببینم عه عه عه با دیدنش سریع از اتاق اومدم بیرون اینکه همون دخترست همونی که دیروز دیدمش...

عجب بابای بی عقلی داره ها خدا اخه الان این بچه پاشه یهو منو ببینه فک میکنه اومدم بدزدمش یا همچین چیزی این بردیاعه باید حداقل من و به بچه نشون میداد .

دوباره رفتم تو اتاق با دیدنش دلم رفت چقدر خوشگل خوابیده بود .

اروم و بی صدا . موهای بلند خرمایشم ریخته بود دور صورتش و سوسه شدم که اروم دست بکم لای موهاش تا دستم و بردم جلو چشمش و باز کردم ترسیدم

چقدر خواب سبک بود با دیدنش برعکس تصوراتم دستی به صورتش کشید و نشست تو جاش با همون لباسی که از بیرون اومده بود خوابیده بود . از دیدنش دلم پر پر شد بیچاره بچه داد میزد مادر بالا سرش نیست . با صدای شیرینش به خودم اومدم :

- سلام

- سلام خوشگل خانوم

- شما همون پرستاری هستین که قراره بیاد پیش من ؟

- پرستار که نه اومدمم بیشتر شبیه یه دوستم برات اومدم اینجا با هم روزای آینده رو خوش بگذرونیم

- اهان

- خانوم کوچولی از کجا فهمیدی من همون پرستارم ؟

- خب به گول خودت اووم پرستار که نه دوست بعدم خب شما همون خانومه هستین که دیروز دیدمتون اول ترسیم ولی بعد یادم اومد بابا گفته قراره یه پرستار بیاد پیشم از اونجایی هم که فقط شما اینجایید فکرم گفت شما همون خانوم پرستاره این حتما

- واو شما چه با هوشی پریا خانوم . دیدی هر غریبه ای غریبه نیست ؟

- اوهوم

با لبخند نگاهش کردم احساس میکردم دلم میخواد مدت زمان زیادی رو باهاش بگذرونم . دستشو گرفتم و گفتم :

- پریا خانومی

- بله

- من و تو قراره زمان زیادی و با هم دوست باشیم بهم نیست با من مثل یه دوست حرف بزنی ؟

سرشو به معنی باشه تکون داد که گفتم :

- افرین خب حالا اول که لباست چروک شده پاشو عوض کنیم بعدم با هم دیگه بریم ناهار درست کنیم

ذوق زده دستاش و کوبید بهم :

- بلدی غذا درست کنی ؟

- بله که بلدم شما چی دوست داری ؟

- اومممم خب من همیشه دلم ماکالونی خواسته بابا خان برام لازالینا خریده بلدی ماکالونی درست کنی

به خاطر تلفظ اشتباهش با صدای بلند خندیدم بعد که اروم شدم رفتم سمت کوش و گفتم :

- بله که بلدم شکل دار یا ساده ؟

- شکل دار دیگه دوست جونیم شما که میدونین من بچم بچه ها هم شکل دار دوست دارن

- اهان بله اخیه ماشالا انقدر شیرینی یادم رفت بچه ای

با هیجان گفت واقعا؟ وقتی لبخند من و دید متفکر شد و بعد گفت :

- راسی شما به من نگفتی اسمتون چیه که

- اخیه راست میگیا اسم من راتا

- راتا ؟

- اریه راتا . راتا محبی

- اهان خوشبختم راتا جونی

- حیف این لباس خوشگلته اینجوری کثیف شه و چروک . بیا اینجا بدو

دوید اومد طرفم و گفت :

- این ها این کشو ها لباسامن

- به چقدر لباس داری

با ذوق نگاه کرد و یه لباس و شلوار صورتی به دستم داد تا تنش کنم .

رفتیم سمت اشیپزخونه اول تک تک کابینتا رو نگاه کردم تا ببینم چی کجاست . سخت بود اشیپزی تو اشیپزخونه ای که نمیدونی چی کجاست با اینکه دیده بودم ولی حب خیلی چیزا از یادم رفت .

خدا رو شکر همه چیز تو خونه بود و نیاز نداشت تا من برم خرید یه بسته ماکارانی شکل دار درست کردم . فکر کنم پریا اولین دختر بچه ای بود که دیده بودم ماکارانی تا حالا نخورده شوغ فراوانی داشت و همش دستاش و میکوبید بهم .

تا شب همینجوری گذشت . چیز خاصی نبود به جز بازی و بپر بپر ساعت هفت و نیم بود که بردیا اومد بعد از خداحافظ کوتاهی که گفتم بیرون اومدم و راه افتادم سمت خونه . خونه که چی بگم اتاقت واقع در ساختمان موسسه هرچند خودش سقفی بود واسه اواره نشدن اما از این اتاقت متنفر بودم نه اینکه ناشکری کنم فقط برام پر بود از تنهایی .

**

چشمامو باز کردم بدون معطلی آماده شدم و راه افتادم سمت خونه احمدی احساس میکردم دوست دارم زود تر برم تا اون دختر خوشگل و شیرین زبون و ببینم چند روزی میگذشت که میومدم اینجا پیشش احساس میکردم هر روز بیشتر مشتاق میشم برای اینکه پیشش بمونم

رفتم داخل نگهبان تا من و دید اومد سمتم و گفت :

- سلام من باقری هستم اقا بردیا این کلید و دادن گفتن فراموش کردن بدن بهتون عجله داشتن سریع رفتن .

- سلام بله ممنون

کلید گرفتم و راه افتادم بالا رفتم داخل خونه پریا خواب بود دلم نیومد بیدارش کنم .

از فرصت استفاده کردم و رفتم تا خونه رو مرتب کنم باید یه دستی به سر و روی خونه میکشیدم با اینکه همه چیز مرتب و منظم چیده شده بود اما روی همه چیزم یه سانت گرد نشسته بود . حدود یکی دو ساعتی مشغول بودم که دیگه دیدم نایی برام نمونده روی کاناپه افتادم و چشمام گرم شد .

با صدایی مثل مویه و گریه چشمام و باز کردم خوابم سبک بود و حالا با این صدا از خواب ناخواسته ای که دامن گیرم شده بود بیدار شدم . سرجام نشستم با اینکه گیج خواب بودم ولی فهمیدم صدا از اتاق پریاست سریع از جام بلند شدم و رفتم پشت در اتاقت حواسش به من نبود و داشت با خودش حرف میزد :

- از دست این اگا بردیا نگاه کن چیکار میکنه با من ملوسک هزار بار گفتم بهش خب اگه میخوای صبح زود بری اول من و بیدار کن بعد برو خب من میتروم تنهایی
- احساس میکردم بغض دارم من حالش ومیفهمیدم تنهایی ... طاقت نیاوردم بیشتر از این گریه های بچگانش رو ببینم رفتم و اروم از پشت بغلش کردم . اول ترسید بعد فهمید منم اشکاش بند اومده بود و با تعجب نگام میکرد :
- چیشده که خوشگل خانوم داره گریه میکنه ؟ هوم ؟
- اخه اخه یادم رفته بود اصلا که تو میای پیشم
- اروم خندیدم و گفتم :
- مگه قرار نبود با هم دوست بشیم پریا خانوم
- چرا ولی
- ولی و اما و اگر نداره که اگه دوستتم همیشه پیشتم بعدم مگه این چند روز نیومدم پشت ؟ از امروز به بعدم میام پس از دست باباتم دلخور نباش انقدر تو خواب نازی کسی دلش نمیاد بیدارت کنه
- واقعا ؟
- اوهوم
- دستش و گرفتم . دیشب بهش گفته بودم وقت خواب این لباس خوابای عروسکیت و بیوش به حرفم گوش کرده بود . تو این لباسا واقعا با نمک شده بود .
- راتا جونی ساعت چنده ؟
- ساعت ؟ نه و نیم
- خب پس بابا نیم ساعت دیگه دم دره
- برای چی ؟
- اخه میخوایم بریم مهد دیگه
- امروز مهد داری؟
- اوهوم خیلی خوشحالم
- چرا انقدر خوشحالی کلک
- اخه امین جونم و میبینم
- امین؟

- اوهوم
- کی هست این امین؟
- دوستمه یعنی تو مهد با هم دوست شدیم انگده اگاس
- واه واه چه حرفا بچه انقدی و چه به این حرفا
- مظلوم نگام کرد هم خندم گرفته بود هم احساس میکردم رو سرم داره شاخ سبز میشه با ملایمت بیشتری گفتم:
- خب عزیزه من دختر که نباید به همه رو بده
- بزار فکر کنم
- قیافه متفکری به خودش گرفته بود رفتم تو کمدش و به دست لباس خوشگل اوردم تنش کردم وقتی تنش کردم گفتم:
- حالا که فکر میکنم حق باتوچه دوست جون
- عه پس نتیجه چی شد؟
- خب———— دیگه نمیزارم لیمو بوس کنه آگایی گفتن خانومی گفتن
- با تعجب نگاهش کردم که ابروهایش و بالا انداخت و شروع کرد به دوویدن
- نه مثل اینکه این بچه زیادی پرو شده با خنده دنبالش گذاشتم دور مبل میدویید و واینمیستاد
- پریا وایسا تا بهت بگم
- راتا جونم راتا جون جونیم
- هیچی نگو پریا
- باشه چشم
- دوباره دویید رفتم پشت سرش که یهو در باز شد و بردیا اومد تو با اومدنش پریا هم سریع رفت و چسبید قد پاش
- با تعجب به من و پریا نگاه کرد و گفت:
- اینجا چه خبره؟
- حالا جواب این و چی میدادم؟ پریا زود تر از من پیش دستی کرد و گفت:
- نمیدونم چرا راتا خانوم بچه بازیش قل کرده اومده دنبال من میکنه
- از شنیدن حرفش دهنم اندازه در قار باز موند نگاه کن دختره پرو دستم و زدم به کمرم اصلا به وجود بردیا توجهی نکردم:
- ووی پریا خانوم به بابات بگم واسه چی دنبالت کردم

- شما ؟ اصلا نمیشناسم شمارو
- مگر اینکه من دستم به تو نرسه
- دوباره شروع کردن به دوویدن منم انبالش میدویدم بعد از کمی اینور اونور رفت پشت بردیا که هاج و واج داشت به ما نگاه میکرد قایم شد .
- هعی دختره فکر کردی بری پشت بابات نیمام بگیرمت ؟
- نه گیگه خانومی گفتن اگایی گفتن
- با این حرفش دویدم سمتش چون بردیا جلوی در بود نمیتونستم از سمت چپ یا راست برم سمتش اونم تازه به خودش اومد و دستاشو به دو طرف باز کرد پریا هم اومد بیرون زبونی در آورد و برگشت سر جاش
- اگه اسم من راتاست تو یکی رو میگیرم میگی نه ببین
- دویدم سمت بردیا و از بالای دستاش دستمو رسوندم به پریا با جیغ خفیفی که پریا کشید بردیا دوباره دستاشو مانعم کرد و جلوم وایساد .
- برگشتم با خشم نگاهش کرد که لبخندی زد و سرش و بدجنسانه تکون داد . صبر کن اگه من نشونت ندادم .همینجور داشت منو نگاه میکرد و به هر سمتی میرفتم میومد جلوم منم دولا شدم و از زیر دستش خودمو رسوندم به پریا و گوشش و اروم گرفتم :
- اخ اخ راتا جونیم ولم کن اخ گوشم
- بردیا دست از خنده برداشت و گفت :
- ولش کن بچم و گ*ن*ا*ه داره
- به به بالاخره اقا دو کلوم حرف زدن با بنده تا اونجا که یادمه صبح میرفت خشک و اخمو شب میومد سرد و بی تفاوت حتی واسه شامی هم که خارج از وظایفم بود ازم تشکر نمیکرد :
- صب چی خوردی؟
- با تعجب به پشت سرش نگاه کرد و بعد که مطمئن شد با خودشم نه کس دیگه ای گفت:
- مثل همیشه صبحونه
- احتمالا تخم کفتری چیزی نخوردی؟؟؟
- ابروهاش و بالا انداخت و با لحن عجیبی گفت نه که صدای پریا مانع از ادامه حرفم شد :
- عهههه گوشم و کند الکی الکیا بابا راتا جونیم ولم کن منو بعد برو با باباهه بحث بکن
- ما که بحث نکردیم وروجک

- چرا دیگه بحثه بعدم بابا راتاعه راست میگه چقدر عجیب شدی امروز
- بردیا نیم نگاهی به پریا کرد و بعد نگاه کرد به من و گفت :
- چطور؟
- اخه خیلی وقته با من بازی نکردی و پیشم نبودى ولی امروز خیلی خوش گذشت
- با لبخند نگاهش کردم آخی تفلکی
- میشه ولم کنی راتا
- نخیر
- عه بابا ساعت و نگاه دیرم میشه ها
- ولش کردم رفت سمت بردیا و زیر لب غر غر کنون گفت :
- نمیگه دیر برسم امینه گریش میگیره آه
- با تعجب زل زدم بهش ایندفعه بردیا هم مثل من به پریا نگاه میکرد مونده بودم چی بگم بدون اینکه بخوام جلوی خودمو بگیرم با صدای بلند شروع کردم به قهقهه زدن این بچه خیلی بلا بود انقدر خندیدم که از گوشه چشم اشک اومد بعد از خنده من بردیا هم ریز میخندید .
- خدا یا من امروز پس نیافتم خیلیه این چرا یهویی انقدر تغییر کرد . هر چی بود الان قابل تحمل تر بود .
- رفتم سمت پریا و اروم گونش و بوسیدم .:
- رفتی مهد مواظب خودت باش
- چشم کاری نداری ؟ چیزی نمیخوای ؟
- نه وروجک اخه تو چی میتونی برا من بیاری که میپرسی چیزی میخوام یا نه ؟
- خب اداب معالشت میگه دیگه
- لپش و کشیدم و گفتم :
- برو بچه
- چشم
- بعد از خداحافظی از خونه رفتن بیرون
- این بچه واقعا بلا بود ولی میفهمیدم این حرفارو از قصد میگه تا شیطنت کنه در واقع شاید اصلا امینی هم وجود نداشت و این بچه داشت با خیالات و شیطنت خلاء زندگیش و پر میکرد مگه چند سالش بود که باید تنهایی و تجربه میکرد ؟

رفتم سمت اشپز خونه و تو فیریزر و گشتم تصمیم گرفتم برای شامشون قرمه سبزی درست کنم اخ که چقدر خودمم دلم میخواست . با عشق یکی یکی وسایل و بیرون اوردم . مامان خدا بیامرزم همیشه میگفت قرمه سبزی و باید از صبح گذاشت تا حسابی جا بیافته . سرم و تکون دادم دلم میخواست این فکر ا برن شایدم من داشتم ازشون

فرار میکردم با صدای بلند شروع کردم واسه خودم اهنگ خوندن دلم میخواست فقط درگیر اشپزی و اهنگی که میخونم باشم

- پیرهن صورتی دل منو بــــــــــــــــــــردی

با صدایی که از پشت سرم اومد بیخیال ادامه اواز و هوار زدنم شدم طبق معمول با اخم وایساده بود و جدی و خشک حرف میزد عه اینکه تا قبل رفتن و رسوندن پریا حالش خوش بود البته اون موقع حالش خیلی عجیب بود فکر کنم الان طبیعی تره

- همیشه وقت اشپزی انقدر هوار میکشی

پرو پرو زل زدم تو چشمات و دست به کمر بدون احساس معذب بودن گفتم :

- اومم همیشه که نه ولی بیشتر وقتا اره

با تعجب و ابرو های بالا رفته نگام کرد شاید توقع داشت یهو بگم ای وای شرمنده دیگه تکرار نمیشه

برگشتم و به ادامه کارم رسیدم مهم نیست انقدر وایسه تو اشپز خونه تا زیر پاش علف سبز شه

- اصلا خجالت نکشیا

- نه شما خیالت راحت

بیشتر صدات تعجبش و نشون میداد انقدر تعجب داشت ؟ واسه جی باید خجالت میکشیدم مگه کار خلاف شرع کرده بودم ؟ بوی سبزی قرمه دماغم و نوازش میداد عاشق این بو بودم .

بردیا بعد از چند لحظه یه دستشو گذاشت تو جیبش و یه دستشم برد لا موهاش و رفت سمت اتاقش . چرا نرفت سرکار؟ به من چه هر کاری میخواد بکنه

باید یه فکری هم واسه نهار میکردم خب نمیشه که همش غذا بیزم ایندفعه یه چیز حاضری بدم بهشون

چند ساعتی و خودم و با تمیز کردن خونه مشغول کردم که دوباره میرغضب با اخم همیشگی از اتاق اومد بیرون تا بره دنبال پریا البته خودشکه بی حرف رفت بیرون ولی من حدس زدم میره دنبال وروجک

رفتم سمت اشپز خونه و دبه ماستو از یخچال کشیدم بیرون

یه اب دوغ درست و حسابی تو این روزای خرداد گرم حسابی میچسبید . حدس زدم بردیام واسه نهار باید بیاد خونه واسه همین میز نهار خوری و چیدم و برای بردیا هم کاسه گذاشتم

پشت میز نشستم ساعت یک بود ولی خبری از این دو تا نبود و این عجیب بود

تصمیم گرفتم تو اب دوغ خیار خوشمزم نون تیلیط کنم بهتر از بیکاری بود غذاشونم میشد هلو بپر تو گلو اگر نونش براشون کم بود خودشون باز بریزن دیگه .

نیم ساعتی خودم و مشغول کردم که بالاخره پیداشون شد و اومدن .

سعی کردم کنجاویم و کنترل کنم و چیزی ازشون نپرسم . هر دو اومدن و سرمیز نشستند .

به من و پریا که حسابی چسبید و کلی خندیدیم ولی میرغضب با یه اخم عمیق اروم و بی صدا غذاشو میخورد

برام عجیب بود . یعنی کجا بودن ؟ کجا بودن که انقدر بهم ریختن ؟ حتی پریا هم گرفته بود شاید اگه من نبودم ناهار هم نمیخوردن . بعد از ناهار پریا و بردیا با هم رفتن تا تلوزیون ببینند تصمیم گرفتم براشون میوه ببرم . تو یخچال چند نوعی میوه بود .

همه رو برداشتم و چیدم تو ظرف و با پیش دستی بردم جلوشون گذاشتم .

روی مبل نشستیم . به نظرم این شوی تصویری انقدرام جذاب نبود که این دو انقدر با دقت زل زدن بهش ...

یه خیار از جا ظرفی برداشتم و پوست کردم و خورد کردم . یه نگاه به پریا و بردیا کردم که چهار چشمی دارن به من و خیار مظلومم نگاه میکنن .

تو چشماشون نگاه کردم . وا چشونه اینا خب اگه انقدر دوست دارند بردارند بخورند دیگه این چه کاریه . بیخیال من میخورم اینام خواستن پنج تا دیگه خیار توی ظرف هست بردارند بخورند .

هر چند که زل زده بودن به من و هر قسمت از خیاری که میخوردم ولی منم نامردی نکردم کله و بدون تعارف بهشون خوردم . حقیقتا مزه نداد مگه میشه دو نفر با دهن اب افتاده زل بزنی بهت اونوقت تو راحت یه چیز از گلو ت پایین بره . ولی خب پرو تو از این حرفابوادم که بهشون تعارف کنم در واقع اونا پرو بودن .

وقتی مطمئن شدن که خیارای بنده تموم شده دوباره زل زدن به تلوزیون و شوی درحال پخش . یعنی این شوهای تصویری انقدر دیدن داشت ؟؟ دیدم به هیچ عنوان نمی تونم تحمل کنم رفتم سمت اشپز خونه و خودم و با پاک کردن برنج مشغول کردم .

نیم ساعتی گذشته بود . برنج و هم بار گذاشته بودم نگاهی به اشپزخونه کردم همه چیز سر جاش و آماده بود .

رفتم سمت اتاق و تو اینه ی رو به رو طبق عادت به خودم نگاه کردم . مانتو و شالم و به تن کردم و رفتم سمت اشپزخونه بوی قرمه بد توی دماغم پیچیده بود . باز رفتم سمت قابلمه درشو برداشتم و با یه قاشق محتوای داخلش و هم زدم حالا دیگه ترشی و هم زده بودم خورشتم جا افتاده و حسابی لعاب انداخته بود .

کمی از خورشت و چشیدم و دوباره از لذت چشمام و بستم و عطر خورشت و به ریه هام فرستادم .

برگشتم تا برم سمت در خونه که دیدم پریا و بردیا لب این وایساده و زل زدن به من

واه اینا امروز چشونه هعی چپ میرن راست میان زل میزنن به من بی توجه به بردیا رو کردم سمت پریا و گفتم :

- پریا بانو من دیگه دارم میرم
- عه کجا؟
- خونه دیگه ساعت و نگاه کن تازه زیادی هم موندم
- اخه یعنی پس شام با ما نمی خوری
- نه عزیز دلم مثل همیشه باید برم
- لباش و جمع کرد و چسبید به پای بردیا. همین بود بعضی از روزا وقتی میخواستم برم اینطوری میکرد. بردیا نگاهی به پریا انداخت و بعد گفت:
- واقعا شام نمیومنین؟
- اگه یه درصدم که نیست میخواستم بمونم با این اخمش اون یه درصدم از بین رفت. البته این اخم همیشگی بود مثل یه زینت برای چهرش.
- نه ممنون فردا هم پریا مهد داره؟
- بله صبح زودتر بیاین
- حتما. پریا جونم خداحافظ
- از خونه خارج شدم. یه در بست گرفتم و رسیدم به اتاقم. انقدر خسته بودم که زیر چشمم گود افتاده بود ولی بازم ترجیح دادم به کارای دیگم برسم.
- اتاق به هم ریخته بود تو این یه هفته ای برگشته بودم مثل بمب ترکونده بودمش خب با توجه با این کار جدید و پروژه بردیا و آقای احمدی انقدر خسته میشم هفت صبح تا هفت شب که دیگه به اینجا نرسم.
- تصمیم گرفتم یه دستی به سر و روی اتاق بکشم. امشب دیر تر از همیشه برگشته بودم ساعت تقریبا نه بود. بعد از اینکه همه چیز و مرتب کردم خوابم برد.
- ***
- طبق معمول کسی خونه نبود و پریا هم خواب بود تا اومدن بردیا دو ساعت وقت بود. اول خونه رو مرتب کردم و بعد برای ناهار غذا گذاشتم. رفتم سمت اتاق پریا هنوز خواب بود. بغل تختش نشستم و موهاشو اروم نوازش کردم:
- پریا. پریا خانوم پاشو پاشو باید بری مهد
- تکونی خورد و پتو رو کشید روی سرش
- عه پریا دیرت میشه ها یادت رفته امین منتظرته
- مثل برق گرفته یهو نشست تو جاش با این کارش نا خوداگاه لبخند اومد رو لبم نگاه کن وروجک و

بلندش کردم و بعد از اینکه به صبحونه عالی بهش دادم لباساش و پوشیدم .

داشت برام از مهد میگفت و دوستاش که صدای پیچیدن کیلید روی در اومد و بردیا وارد شد . طبق معمول اخمو اومد جلو و بعد از سلام کردن به من حسابی با پریا گرم گرفت و با هم راهی مهد شدن .

رفتم سمت اتاق پریا از دیروز تا حالا اتاق و پوکونده بود با یادآوری اتاق خودم لبخند نشست رو لبم . اتاقش و مرتب کردم و بعد از اون کمی گوجه سبزی که توی یخچال بهم چشمک میزد و شستم و ریختم توی ظرف میوه چند تا بشقاب هم گذاشتم کنارش

داشتیم میز ناهار و میچیدم که صدای در و شنیدم . وقتی در و باز کردم پریا خودش و انداخت تو بغلم :

- خوش گذشت ؟

- جات خالی

- خداروشکر

داشتیم لباساش در میاوردم که گفت :

- راتا جونى ناهار پختى ؟

-اره

- همیشه اون گورمه سبزی دیشب و داغ کنی ؟

- برای چی ؟ مگه دیشب نخوردی ؟

- چرا ولی دوست دارم الانم بخورمش

- چرا ؟

- اخی خیلی خوشمزه بود از گورمه سبزیای مامان شکوهم خوشمزه تر بود

بالبخت بهش نگاه کردم خودمم بدم نمیومد که اون قورمه خوشمزه رو بخورم .

- باشه

سریع از یخچال دراوردم و گذاشتم داغ شه . احساس میکردم چشمام برق داره چی بهتر از خوردن این قورمه سبزی؟ سفره رو با کمک پریا چیدم . نمیدونم چرا ولی سر سفره یاد دیروز افتادم . دلم میخواست از پریا بپرسم دیروز کجا بودند ولی خب ترجیح دادم قورمه سبزیمو با دقت و لذت بخورمش .

بعد از شستن ظرف ها با پریا تو حال نشستیم وقت و مناسب دونستم رو کرد و به پریا گفتم :

- پریا یه سوال مخفی ازت بپرسم ؟

- بپرس دوست جونم

- دیروز بعد مهد جایی رفتین؟

- راستش اره سر قبر پریا جونیم

- پریا جون؟

- اره

- کی هست؟

- راستش اوم وگتی من نبودم سه سال ونیم پیش بابا بردیا زن داشته میخواستن با هم عروسی کنن که نمیدونم چی میشه که پریا جونی میمیره بعد از یه سال بردیا خان من و میبینه و میفهمه من چقدر شبیه پریا جونیم هم چشم و ابروم هم رنگ موهام وایسا یه لحظه

دووید رفت سمت اتاق بردیا و بعد از چند لحظه اومد . عکس و گرفت جلوی چشمم راستم می گفت چقدر قیافتا شباهت داشت .

دوباره شروع کرد به حرف زدن :

- بابا وقتی میبینه من چقدر شبیهم بعد از کلی زحمت منو میکنه دخترش

- اهان پس اینطور

- اوهوم راتا جونی صبر کن ببرم عکس و بزارم تو اتاگ بابا بیام

- باشه

دووید سمت اتاق بردیا دم اتاق بود که پاش گیر کرد به میز تلفن گوشه اتاق و کله پا شد دویدم سمتش و زیر بازوش و گرفتم خودش نخورد زمین ولی ... قاب عکس افتاد رو سرامیکای جلوی اتاق و به هزار تیکه تقسیم شد .

پریا وایساد گوشه اتاق و با بغض دستاشو بغل کرد . رفتم سمتش و دست و پاشو دیدم:

- سالمی؟ پریا سالمی؟؟؟

اب دهنش و قورت داد و گفت :

- اوهوم

- مطمئنی؟؟؟

- اره

رفتم سمت قاب خورد شده خدارو شکر عکس سالم بود عکس در اوردم و گذاشتم رو میز تلفن نگاهم افتاد به پریا چونش میلرزید و چشماش پر بود . دلم ریش شد این بچه چرا اینجوری ترسیده یه قاب عکس بیشتر نبود که . رفتم سمتش تا دید رو به روشم خودشو پرت کرد تو بغلم و بغضش شکست .

- اروم باش .. اروم باش پریا چیشد یهو اخه ؟ هوم ؟ بگو چیشد ؟

- اگه اگه بابا بفهمه من من شکوندم

- هییش نمیخواد چیزی بگی . خیالت راحت

دوباره سرش و تو بغلم گرفتم تا اروم شه . نمیدونم چرا استرس گرفته بودم سقف دهنم خشک شده بود پریا رو از بغلم در اوردم و گرفتمش رو به روم دو طرف بازوش و گرفتم و گفتم :

- پریا یه لحظه فقط یه لحظه صبر کن من الان میام باشه ؟

سرش و به معنی باشه تکون داد .

بردیا

از حالم عصبی بودم از همه چیز عصبی بودم مگه میشد ؟ مگه میشد حالم خوب باشه ؟ با این همه فکر با اینهمه کلافگی با این همه جنگ ... جنگ با خودم با دنیایی که ساختم واسه خودم واسه اون طفل مظلوم .. همه چیز همه اینا باعث این حال من شده .

رفتم خونه . ترجیح دادم از پله ها برم بالا کیلید انداختم میدونستم کار درستی نیست اما دلم میخواست کیلید بندازم و پریا و تارا رو در حال شیطنت و اشپزی و هر چیز دیگه ای ببینم دوست نداشتم در بزمن دوست داشتم مچشون و بگیرم .

گوشم زنگ خورد قبل از اینکه در و باز کنم جواب دادم :

- بله ؟

- سلام آقای احمدی

- سلام چیزی شده ؟

- چیزی که چه عرض کنم

- خانوم میشه زود تر بگین /؟

- بله شما راستش پروژه شرکت س...

منتظر ادامه حرفش نشدم خون دمید توی صورتم و فریاد زدم

- یعنی چی ؟؟؟؟ به همین راحتی؟؟؟

- اروم باشین آقای مهندس اجازه بدین م....

- چی و اروم باشم ؟؟ میدونی من چقدر زحمت کشیدم ؟ پس واسه چی حقوق میگیرین ؟ به همین راحتی میگین همه چیز تموم شد ؟ به خدای احد و واحد اگه تا فردا همه چیز و درست نکنین همتون از دم اخراجین

- ولی

منتظر ادامه حرفش نشدم و گوشی قطع کردم نفس نفس میزدم با عصبانیت و تندی در و باز کردم و رفتم تو تارا با لباس بیرون جلوی پریا زانو زده بود و یه پلاستیک هم دستش بود حوصله حرف زدن باهاشون نداشتم تارا من و دید و گفت :

- سلام

با اخم نگاهش کردم دست خودم نبود . با دیدنش فقط میتونستم اخم کنم . راه افتاد سمت در اتاق که باز صدای هولش و شنیدم :

- هعی صبر کن

اومد جلو در اتاق و نشست نزدیک سرامیکا شروع کرد به جمع کردن چند تا خورده شیشه داشت شیشه ها رو خورد میکرد که یه شیشه عمیق دستشو برید انگار نفهمید بازم ادامه داد به کارش . با دیدن خون دستش داد زدم دست خودم نبود اما داد زدم :

- حواست کجا بود ??? هان ؟

با حالت عجیبی نگاه کرد و گفت :

- ببخشید قصدم شکستنش نبود

وا موندم من منظورم به چیزی که شکسته نبود .. من تو چی؟ الان میخوای بهش چی بگی ؟ بگی چرا حواست به دستت نبوده نه چیزی که زدی و شکوندی

از جواب خودم وا موندم بازم دست خودم نبود بازم اخم کردم . باید چیکار میکردم ؟ چی میگفتم تا بیشتر از این اشتباه فکر نکنه ؟

نگاهی بهم کرد یه لبخند کمرنگ و تلخ نشست رو لباس بغضش و حس میکردم با همه وجودم بغضش و حس میکردم ..

دست کشید تو چشمش و رفت سمت در میخواستم بگم یعنی نفهمیدی دستت برید ؟ اما لال شدم و از در بیرون رفت رفتم تو اتاقم و نشستم لب تخت اعصاب خوردم خورد تر شده بود چرا؟ چرا نفهمید دستش بریده که اشتباه متوجه منظور من بشه ؟ دستمو با کلافگی کشیدم لای موهام نمیدونم چند دقیقه گذشته بود که گرمی دستای کوچولوی پریا رو روی شونم حس کردم پاک از یاد برده بودمش .

- جونم بابا ؟

با بغضی که چهرش و مظلوم تر از همیشه میکرد گفت :

- بابا بخدا تقصیر راتا نبود من من شکوندم گاب پریا جونی و ولی ولی اون گفت خودش شکونده تا تا منو دعوا نکنی

- مهم نیست بابا . فدا سر خودت و تارا

- پس چرا دعواش کردی ؟

- من دعواش نکردم

- چرا سرش داد کشیدی

- دختر من دستش برید و نفهمید

با قیافه تو فکر رفته ای نگام کرد اومد روبه روم دستشو دور گردنم حلقه کرد و گفت :

- همیشه بهش اخم میکنی الان فکر میکنه واسه گاب دعواش کردی

با لبخند نگاهش کردم چی داشتیم واسه زبون این شیطان بلا ؟

- بابایی میای بریم شام بخوریم ؟

- اره بابا پاشو بریم

بردمش سمت اشپزخونه طبق معمول این هفته شام حاضر بود نگام افتاد به پلاستیک روی میز توش یه قاب عکس بود . این دختر یه چیزیش میشد .

تارا

- پریا من یه قاب جدید خریدم به باباتم میگم من شکوندم تو دیگه گریه نکن باشه ؟

- با با باشه

- افرین اروم بگیر

صدای باز شدن در حقیقتا به وحشت انداختم اب دهنمو قورت دادم و برگشتم سمت در

- سلام

جوابی نداد فقط با اخم نگاه کرد اه امروز از اون روزاش بود بازم اخم داشت میرفت سمت اتاقش یکی نیست بهش بگه فقط
اخم بلدی ؟ خب جلو پات و نگاه کن ادمیزاد

- هعی صبر کن

وایساد رفتم و جایی که قاب شکسته بود نشتم دستمو بردم تا شیشه هارو جمع کنم . . . بازم

بازم خاطرات چرا دست از سرم بر نمیدارن ؟ نه نه اروم باش نزار اون روز و اون خاطره از پا در بیاردت فکر نکن بهش فقط
جمع کن شیشه هارو جمع کن بعد برو بعد بشکن بعد الان نه چشمام و بستم لعنت به هر چی شیشه شکستس اومد جلو
چشمام یه ان تصویر مادرم همه ی دنیام اومد جلوی چشمم داشتم غرق میشدم تو صورتتم تو صداتش دو زانو نشست شیشه
ها رو جمع کنه .. صدای داد پریا از حال و هوام و خاطراتم کشیدم بیرون :

- حواست کجا بود؟؟؟ هان؟

نگاهش کردم یعنی واسه شکستنش انقدر عصبی و نگران شده بود ارزش داشت یه قاب عکس؟ ارزش داشت؟؟؟

- ببخشید قصدم شکستنش نبود

اخم کرد واسه شکوندن قاب عکس پریا از دستم عصبی بود و بهم اخم کرد درد داشت این اخم کاش میفهمید از اخماش متنفرم کاش بهم اخم نمیکرد کاش کاش

یه لبخند زدم سعی کردم طبیعی باشه ولی میدونم موفق نبودم .

رفتم درو باز کردم و از خونه زدم بیرون سنگینی نگاهش و تا لحظه اخرم حس میکردم . سوار اسانسور شدم هوا برام سنگین بود لعنت به این خرداد و این هواش و این خاطرات . کاش هیچ شیشه ای نمیشکست کاش هیچ شیشه ای نمیشکست حدافل توی همچین ماهی حدافل تئی این روزا . اشکام دست خودم نبود مهم نبود که هر کس رد میشد نگاهم میکرد هرچقدر نگاهم کنن هر چقدر با ترحم نگاهم کنن دردی از من دوا نمیشه .

به ساعت نگاه کردم ده شب بود بازم راه مونده بود تا موسسه و اتاق بعد از ربع ساعت رسیدم تو کوچه زیادی خلوت بود احتمالا واسه سریالی بود که جدیدا حدود این ساعت پخش میشد. کوچه تاریک بود این خوبه واسه ادمی که همه وجودش میلرزه و هر کی ببیندش صد در صد نگاهش ترحم انگیزه این تنهایی و خلوت عالیه . صدای پاشنه کفشم و سایم رو زمین بعد از رد شدن از هر ستون برق بهم آرامش میداد

بهم یادآور میشد همه چیز گذشته تموم شده دو ساله که تموم شده ...

همزمان با چرخوندن کلید تو قفل در بزرگ موسسه اشکی از گوشه گونم چکید .

با شونه هایی افتاده وارد اتاقم شدم . این اتاق یادم مینداخت که دو سال گذشته دوساله همین جا گذشته و میگذره بد یا خوب

روی تشک و لحاف پهن گوشه اتاق ولو شدم هیچ حس آرامشی برام نداشت بچگیام عاشق یه همچین تشک نرم و لحاف بزرگی مثل این بودم . سرمو تکون دادم ساعت هشت و نیم بود دلم میخواست بخوابم بخوابم تا فکر نکنم چشمم و بستم به خواب رفتم .

صبح خسته تر از همیشه بیدار شدم و بعد از آماده شدن راه افتادم سمت خونه میرغضب . امروزم پریا میرفت مهد ولی خب چهار روز آینده مهد نداشت .

رفتم خونه خواب بود ترجیح دادم از خواب بیدارش نکنم این جوری راحت تر به کارم میرسم. حدود ساعت ده و نیم بود که بردیا اومد .

مثل همیشه با اخم سلام داد و منتظر اومدن پریا نشست . پریا رو بیدار کردم خواب الود بود ولی لباس پوشید و رفت سمت بردیا باهم از خونه زدن بیرون .

مثل همیشه بردیا نیومد بالا . پریا حسابی سر حال بود و بالا و پایین میپرید .

رفت تو اتاقش و وسایل نقاشیشو آورد ازم خواست تا یه عسلی براش در بیارم بعدم پرید رو مبل و عسلی و گذاشتم جلوش مداد رنگیاش و درآورد و به قول خودش مشغول نقاشی شد هزمان با تلوزیون شوهم میدید من نمیدونم این شو تلوزیون چی داره که هیچ وقتم ولش نمیکنه .

رفتم تو اشپزخونه . هندونه که توی یخچال بود در اوردم مشغول شستنش شدم

صدای در اومد . طبق معمول اول اخم کرد بعد لباسش و درآورد و رفت پیش پریا تو حال نشت . رفتم سمت کابینت زیر اپن تا ازش ظرف بردارم یه سلام زیر لبی کردم که جوابشم شنیدم .

هندونه هارو قاچ کردم گذاشتم تو ظرف وبا پیش دستی و چنگال رفتم سمت حال گذاشتمشون رو میز . اگه بخوان خودشون برمیدارن پس لازم به تعارف نیست مهمون که نیستند . قاچی از هندونه رو گذاشتم تو بشقابی و برداشتم طبق عادتم اول تخمه هاش و جدا کردم و بعد قطعه قطعه کردممشون .

اولین قاچ و بردم سمت دهنم که دیدم این دو تا باز زل زدن به من و هندونم

چرا اینا اینجور میکنن ؟ خب منکه گذاشتم رو میز جای اینکه با دهن اب افتاده زل بززن به من بردارن بخورند دیگه این چه کاریه ؟

سعی کردم نگاهشون و نادید بگیرم و هندونه ام رو تا آخرش بخورم ولی سخت بود بعد نگاه میکردن .

بعد از تموم شدن هندونه ام شیرینی و خوشمزگیش زیر دندونم مونده بود یه قاچ دیگه هم برداشتم اصلا یادم رفت که دارن نگاهم میکنن و با اشتها شروع کردم به خوردن .

خوردنم که تموم شد راهی اشپزخونه شدم هنوزم نگاهم میکردند.

توجهی نکردم و خودم با آماده کردن شامشون سرگرم کردم . پریا اومد سمتم و گفت :

- راتا جون ناراحت نمیشی من برم بخوابم ؟

- نه گلم چرا ناراحت بشم خوشگل خانوم

- میشه باشی تا من بیدار شم

- قول نمیدم من تا هشت اینجام بیستگی داره تو ساعت چند بیدار بشی

- الان ساعت چنده خب؟

- الان اوم ساعت هفته

بق کرده نگاهم کرد و رفت سمت اتاقش خندم گرفت از قیافش و یه لبخند زدم . این چند روزه تا عدد نه و بهش یاد داده بودم ساعتارو بلد نبود ولی از قیافش فهمیدم میدونه که بیداره بشه من نیستم .

پشت سرش رفتم تو اتاق و لباساش و با لباسای خرسیش عوض کردم .

- میشه برام لالایی بخونی ؟

- لالایی بلد نیستم قصه بگم؟

- بگو

کنارش رو تخت دراز کشیدم و به پهلو چرخیدم سمتش ک

- یکی بود یکی نبود زیر گنبد کبود هیچ کس نبود شنگول و منگول و ح

دووید وسط حرفم و با اعتراض گفت :

- ای بابا این قصه رو که دیگه همه بلدن

- موش موشک پس قصه چی بگم برات

- یه چیزی که بلد نباشم

- اوم بزار فکر کنم ببینم

لبخند بدجنسی زدم و گفتم :

- یه روز یه فرشته با بالای سفید راهی خونه یه میر غضب شد

- تارا جونی

- جونم؟

- میرگضب چیه؟

- اوم فکر کن یه ادم که همیشه بد اخلاقه و اخم میکنه

اول با تعجب نگاهم کرد وبعد ریز خندید .

- واسه چی میخندی؟

- اخه واگعا این گصه رو نشنیدم

- خب گوش کن تا باقیش وبگم . این میرغضبه یه فرشته کوچولو هم تو خونش داشت . دو تا فرشته ها با هم حسابی جور شدن .

میرغضب هر روز بد اخلاق تر از دیروز میشد ولی فرشته تعجب کرده بود که چرا انقدر فرشته کوچولو با میرغضب خوبه

صدای نفس های ارومش بهم فهموند که چشمای کوچولوش و بسته و خوابه اروم از کنارش بلند شدم و پتو رو روش انداختم . رفتم حال هنوز دفتر مداد پریا ولو بود رفتم جلوی عسلی که جلوی مبل کناری بردیا بود زانو زدم دستم و بردم جلو و تک تک مداد رنگی هارو بر داشتم سه تا دیگه مداد رنگی مونده بود دستم و بردم جلو که بردارم که گرمی دستی و روی دستم حس کردم . سرم و اوردم بالا با تعجب دیدم که بردیا میج دستم و گرفته و با اخم زل زده بهش چرا؟ نکنه کار اشتباهی کردم .

صداش از فکر و خیال بیرونم کشید :

- چی انقدر فکرت و مشغول کرده ؟

با تعجب نگاهش کردم منظورش چی بود ؟ با گیجی و گنگی نگاهش کردم. تازه وقت کردم قیافش و درست و حسابی ببینم . موهاش خرمایی بود و ساده کوتاه کرده بود یه ته ریش همیشگی هم داشت دماغش معمولی معمولی نبود ولی به صورتش میومد یه قیافه صد در صد معمولی اما اخماش.. اخماش باعث میشد ادم ناخوداگاه نگاهش کنه حتی اگه نخواد . بلند شدو همون طوری که دستش رو دستم بود وادارم کرد بلند بشم و دنبال روونه شم .

رفت سمت اشپزخونه . کابینت بالای یخچال و باز کرد و از توش یه جعبه آورد .

جعبه رو گذاشت رو این . منم اجباری دنبالش مثل اردک میرفتم چاره ای نبود دستم و گرفته بود . نشست رو یکی از صندلی های میز ناهار خوری و اشاره کرد منم بشینم رو به روش .

با نشستم و جعبه رو برداشت و درش و باز کرد مچم و کشید تو دستش و روش بتامین زد . دستم سوخت بدم سوخت . چشمام و روی هم فشار دادم

صبحم این زخم و دیده بودم فکر کنم دیروز اینجوری شده بود .

یه تیکه شیشه ریز از زخم بیرون کشید که نا خوداگاه اخی گفتم و اشکی از گوشه چشمم چکید دوباره رو زخم و با بتادین شست و بعد با گاز استریل بست

دستم به شدت میسوخت حتی دو برابر دیروز به محض اینکه دستم و ول کرد گرفتمش تو اون دستم و چشمام و رو هم فشردم .

خیال میکردم اگه دستم و فشار بدم سوزشش کمتر میشه ولی زهی خیال باطل

جعبه وسایل و جمع کرد و بی حرف رفت سمت حال و روبه روی تلوزیون نشست . از کارش متعجب بودم نه به اون اخمش نه به این مهربونیاش .

رفتم سمت اتاق و وسایلم و برداشتم . مانتوم و پوشیدم و شالم و سر کردم از این رفت و امد ها متنفر بودم ولی چاره ای نداشتم باید پولی واسه خودم در میاوردم یا نه ؟

رفتم سمت در و گفتم :

- ممنون خداحافظ

منتظر جوابش نشدم و از خونه زدم بیرون

بردییا

صدای زنگ گوشی زیادی رو مخم بود .

گوشی برداشتم حتی به اسم روی گوشی هم توجه نکردم :

- بله

- سلام

- سلام مامان خوبی ؟

- من خوبم تو چطوری ؟ پریا چطوره حالش خوبه ؟

- خوبه بد نیست سلام داره

- دلم براش تنگ شده چرا نمیاریش اینجا ؟

- میارم مامان این روزا سرمشلوغه

- هزار بار گفتم بچه رو تک و تنها نزار تو خونه اصلا گوشت بدهکار نیست

- مامان مهد میره خونه نیست

- سه روز مهده باقیش چی؟

- بقیه روزام براش معلم خصوصی گرفتم کلاسش هم که تموم میشه من خونم

- چی بگم

- مامان من پشت فرمونم کاری نداری؟

- نه تونستی یه سر بزنی

- باشه خداحافظ

- خداحافظ

گوشی قطع کردم و انداختم رو صندلی کناری . ساعت سه بود تصمیم گرفتم زود تر برم خونه تا با پریا بریم بهشت زهرا

ماشین و جلوی در ساختمون پارک کردم و داخل شدم بعد از رسیدن به جلوی واحد کلید انداختم و رفتم تو که دیدم پریا مثل گذشته داره دور مبلا میچرخه و تارا هم لباس بیرون پوشیده و آماده دورش میگرده تعجب نداشت بار اولشون بود ولی با این حال بازم تعجب کردم .

پریا دوید و اومد پشت پام و چسبید . میدونم تارا هم پرو تر از این حرفاست و الان حمله میکنه به این سمت واسه همین دست به سینه و ایسادم وقتی دوید سمت من یکی از دستامو اوردم بالا و انگشت اشارم و گذاشتم رو پیشونیش .

با خشمی که نمیدونستم از کجا نشات میگیره تو چشمم زل زد و از لای دندونای بهم چسبیدش گفت : ولم کن بزار برم

- ولت نکنم ؟

از کوره در رفت و داد زد :

- من پوست این پریا رو میکنم دختره ی خیره سر اگه من دستم بهت نرسه به ولای علی کلک و پرت و میریزم

- نه مثل اینکه غضیه جدیه

با این حرفم ناگهان اخم نشست رو صورتم که پریا با چشمای خشمگینش داد زد :

- من باید اخم کنم یا تو ؟

همچین عصبانیتی ازش ندیده بودم ولی خب ازش بعیدم نبود . از پرو بودنش خوشم میومد ذره ای خیالت سرش نمی شد رک بود و هر حرفی یا کاری که فکر میکرد درسته انجام میداد و ازش خجالت و ترسی هم نداشت .

یه قدم رقت عقب و تو یه حرکت پرید تا پریا رو بگیره پریا هم دوید سمت اتاقش و در و روی تارا بست .

با عصبانیت در و کوبید و گفت :

- باز کن اون درو پریا

- نمیخوام

- پریا نخند میگم باز کن اون درو

- من و میزنی

نفسشو با حرص بیرون داد :

- من کی دست زدم به تو که بار دومم باشه کاریت ندارم در و باز کن

- ولی داره از دماغت دود بیرون میدا

از توصیف پریا خندم گرفت کمم نداشت .

- پریا من میرم تو اشپزخونه بعد در و باز کن

- از کجا بدونم راست میگی

- پووف بابات اینجا وایساده ها

- شاید دستش با تو تو کاسه باشه

بیخیال رفت سمت اشپزخونه با دیدن خنده ریزم اخم غلیظی کرد و با خشم زل زد تو چشمام . سریع خندم و خوردم عجب

وحشتناک شده بود این دختر شاید به قول پریا از دماغش دود میزد بالا یعنی چی انقدر عصبیش کرده بود ؟ پریا از اتاق

دوید بیرون و اومد تو بغلم . بغلش کردم و روی کاناپه نشستم که صدای راتا رو شنیدم :

- شنیدم امروز میرید بهشت زهرا اگه زحمتی نیست و اشکالی نداره منم باهاتون میام

- نه چه اشکالی ماشینم داره خالی میره

- ممنون پس اگه کاری نیست من نیم ساعتی استراحت بکنم

- خواهش میکنم راحت باش

رفت سمت اتاقش تلوزیون و روشن کردم و خودش رو شبکه بود و داشت شو نشون میداد اخ که من عاشق این شوها و موزیک ویدیو ها بودم پریا هم مثل خودم بود شایدم بچه فکر میکرد شبکه دیگه ای وجود نداره البته پریا باهوش تر از این حرف بود .

- دختر بابا داره به چی فکر میکنه ؟

- بابا من حرف بدی نزدم ولی این تارا جوش ابولده

از تلفظ غلطش خندم گرفت

- ابولده نه آورده مگه چی گفتی ؟

- هیچی وگتی نبودی مامان شکوه زنگ زد

- خب

- تارا گفت نمیتونه حرف بزنه من بزارم بلندقو حرف بزئم بعد مامانی گفت کی بیشته گفتم تارا جونی گفت تارا جونی کیه گفتم دوست جونیه بابا بردیا و من بعد گفت گوشی و بده به تارا جونیت بعدم کلی باتارا جون گرم گرفت و گفت حتما یه شب بریم اونجا

یعنی واسه این جوش آورده بود ؟ شایدم حق داشت . بی ترس با صدای بلند زدم زیر خنده . آخرین باری که اینجوری خندیده بودم یادم نمیومد . بعد از کمی حرف زدن با پریا و توجیه کردنش بلند شدم و لباسای بیرونیش و تنش کردم خیلی وقت بود که زیاد کاری با پریا نداشتم چه لذتی بود با اون زمان و طی کردن . خودمم رفتم سمت اتاقم و لباسام و با یه تیشرت سفید مشکی و شلوار جین عوض کردم .

وقتی رفتم تو حال پریا و تارا آماده نشسته بودن روی کاناپه نگاهی بهشون کردم کاملا معلوم بود که تارا تیرپ غم برداشته .

اخمی نبود لبخند زدم بهشون شاید پیشونیم چین داشت اما با لبخندی که بود نمیشد اسمش و اخم گذاشت .

با هم از خونه خارج شدیم و سوار ماشین شدیم امروز از صبح هم تارا گرفته بود حواسش پرت بود و زیاد با پریا کاری نداشت تمام لباساش از سر تا پا حتی شالش تونیکی که تو خونه تنش بود کش موهاش که ساده بافته بود همه مشکی بودن برام عجیب بود به یه چیزایی شک کرده بودم از اونجایی که بهشت زهرا هم داشت میومد .

مسیر زیادی و طی کرده بودیم و تقریبا نزدیک بهشت زهرا بودیم تارا عشقب و پریا جلو نشسته بود

دستش و برد سمت ضبط و طبق معمول اهنگ مازیا فلاحی و پلی کرد

شاید تا چند هفته پیش از شنیدن این اهنگه عصبی میشدم یا کلافه ولی الان برام فرقی نداشت شنیدنش فقط یه چیزایی برام یاد اور میشد همین و بس نگاهم از اینه خورد به تارا اشکی که از گوشه چشمشش پایین ریخت شکم و به یقین تبدیل کرد ولی ...

ولی چقدر این صحنه برام آشنا بود ...

زبون باز کردم تا فرو نرم تو فکر :

- اشکال نداره اول با ما بیاین بعد ما با شما

با صدای خشدارای گفت :

- نه فرقی نداره هر جور راحتین تا اینجا شم کلی از تون ممنونم

حرفی نزدم فهمیدم حوصله حرف زدن نداره .

رفتم سمت قطعه ای که قبر پریا اونجا بود با وایسادن ماشین تارا و پریا پیاده شدن و با هم اروم به سمت قبر راه افتادیم تارا مسیر و بلد نبود و دنبال ما راه میومد . یه حس عجیبی داشتم داشتم زیاد با پریا اینجا میومدم اما الان واقعا حسم عجیب بود .

شاید حدود یه ربعی سر قبر پریا بودیم دیگه مثل قدیم با اینجا اومدن گریه نمیکردم کم کم فقط قلبم سنگین میشد و الان ...

پریا برام رفیقی شده که هر جای کارم میلنگه میام و باهاش درد و دل میکنم پریا عادت شده اینجا تو این قطعه زیر این خاک خودش رفت ولی یادش نه همیشه اینجاست نزدیکم دیگه حس میکنم این رابطه مثل جدایی بود یه جدایی که از اول مقدر بود ولی کنار اومدم .

مجبور بودم کنار بیام حالا دیگه دوستم بود گوش شنوای دردم بود .

قبر و با پریا با گلاب شستیم و چند شاخه از گلایی که توی راه خریده بودیم پر پر کردیم رو قبر تو این مدت تارا که حسابی توی خودش بود یه شاخه گل و پر پر کرد و فاتحه ای فرستاد

وقتی بلند شدم پریا و تارا هم بلند شدن . اینبار تارا میرفت و ما پشت سرش راه افتاد سمت قطعه رو به رو بعد از کمی رفتن نزدیک یه درخت وایساد دستشو تکیه داد به درخت و چند لحظه بعد با قدمایی کوتاه و نا مطمئن خودش و رسوند سمت یه قبر .

تا رسیدیم روی زانوش افتاد .

شاید باید تنهاس میزاشتم شاید باید میرفتم ولی نمیشد میترسیدم حالش خراب تر از اونی بود که من تنهاس بزارم .

مشتاق شدم بدونم اینجا قبر کیه من و پریا هم اون طرف قبر نشستیم .

روی قبر و خوندم تاریخ وفات دوسال پیش همین روز بود . یکی از گلابارو باز کردم و ریختم روی قبر و با پریا قبر و شستم . صدای گریه ی تارا به گوشم خورد

چه با درد گریه میکرد . زجه میزد برام دراور بود دیدن تموم این لحظه ها من درکش میکردم . از دست دادن هر عزیزی درداور بود .

من این روزا رو کشیده بودم صدای مویه هاش دلم رو لرزوند :

- لعنت به هر چی قابه عکسه .. لعنت به شیشه های شکسته .. لعنت به امروز ...خدایا چرا ؟ لعنت به خرداد

خم شد رو قبر و زبجه زد :

- مامان حواست هست بهم ؟ مامان منو میبینی ؟ مامان درد داره نبودنت .. مامان درد داره تنهایی ..چقدر خودخواه بودی اون روز چرا به من واین لحظه هام فکر نکردی ؟

فقط گریه کرد با صدای بلندی گریه کرد اروم رفتم سمتش و زیر بغلش و گرفتم تا بلند شه با چشمای اشکیش زل زد تو چشمام و گفت :

- میشه بزاری چند دقیقه دیگه بمونم ؟ من مادرم و ندیدم دو سال ندیدمش دو ماهه اینجا نیومدم دو ماهه باهاش حرف نزدم من دلم مادرم و میخواد من دلم میخواد بغلم کنه ارومم کنه کجاست ؟؟؟؟؟ چرا خدایا ؟

چند نفری که رد میشدن نگاه میکردن دلم براش کباب شد من هیچ وقت درکش نمیکردم با اینکه داغ دیده بودم اما مادرم و از دست نداده بودم تا حال و روز این لحظه هاش و درک کنم .دیگه طاقت نداشتم طاقت دیدن زجه هاش و دردش و این درد پدر درمیاره من حوالی این روزا گشته بودم .

اروم سرش و توی اغوشم گرفتم هق هقش خفه شد اما اشکاش روی صورتش میریخت .

بعد از چند دقیقه دستم و پست کمرش قرار دادم و هدایتش کردم سمت ماشین پریا هم کنارم راه میومد . ضعف همه وجودش و گرفته بود و از لرزش ستون بدنش معلوم بود

رو صندلی عقب نشوندمش تا اگه خواست دراز بکشه راحت باشه پریا هم نشست عقب پیشش .

سوار ماشین شدم و حرکت کردم . صدای پریا رو میشنیدم . :

- راتا جونی گریه نکن غصه ام نخور ببین منم مامان ندارم

از اینه یه نگاه انداختم به عقب نگاه تارا به پریا بود ولی تو نگاهش غم بزرگی بود .

انگار داشت میگفت بچه تو چی میدونی ؟

سرم و پرت رانندگیم کردم . وقتی رسیدیم تهران هوا تاریک بود و تقریبا ساعت هشت بود . بخاطر دعوای پریا و تارا دیر زدیم بیرون و بعدم ترافیک و حال تارا و همه اینا دست به دست هم داد تا دیر برسیم جلوی یه بقالی وایسادم و بی حرف پیاده شدم .

چند تا رانی و کیک خریدم و دست پریا دادم رانی پرتقال درآورد و داد تارا که تارا لبخند شیرینی بهش زد بعدم کیک برای خودش و تارا برداشت و باقیش و داد به من .

میلی به خوردن نداشتم .

صدای خشدار راتا رو شنیدم :

- میشه منو ببرین موسسه ؟

با تعجب گفتم موسسه ؟

- بله محل زندگیه

- اره حتما

یه لحظه پشیمون شدم از پرسیدن سوالم ولی لحن بی تفاوت و عادی راتا یادم انداخت این دختر پرو تر از این حرفاس شاید ربطی به پرو بودنش نداشست ولی ترجیح میدادم این دو تا رو وصل کنم بهم .

نزدیک موسسه بودنم رنگش خیلی پریده بود نتونستم جلوی خوم و بگیرم و گفتم :

- حالت خیلی بده کسی هست ؟

- ساعت چنده ؟

- نزدیک هشت

- فکر کنم هنوز حاج خانوم یا حاج اقا باشند پنج شنبه ها تا نه وایمیسن

نگاهی از تو اینه انداختم بهش و پیچیدم سمت کوچه .

کوچه های خلوتی بود . جلوی موسسه پارک کردم و با پریا ورا تا پیاده شدیم .

- شما دیگه زحمت نکشین خودم میرم

- نه زحمت نیس خودمم حاج اقا رو کار دارم اگه باشه

جلو راه افتاد و زنگ و زد فکری که تو سرم بالا و پایین میشد ذهنم و اشفته کرده بود . رو چیزی تمرکز نداشتم .

دست حاج اقا نشست رو شونم :

- چطوری پسر ؟ چی تو سرته ؟

انقدری با حاج اقا در رفت و آمد بودم که من و بشناسه شاید یجورایی بعد از مرگ پریا به لطف حاج اقا بود که خودم و پیدا کردم . با لبخند نگاهش کردم

با گوشه چشم نگاهم افتاد گوشه سالن حاج خانوم شونه های تارا رو میمالید و و را تا اشک میریخت پریا هم بیننده و شنوندشون بود . دوباره حواسم دادم به حاج اقا .

--

- مطمئنی پسر م ؟

- حاج اقا شما بهتر از هر کسی میدونین چی درسته چی غلط باز م خود دانید .

- اچه...

- حاج اقا باور کنین که اگه دشمنم یا حتی یلدا هم جای راتا خانوم بود همین حرفو میزد م

نمیدونم از تاثیر این حرفم بود یا که حاج اقا فکراشو کرده بود دستی تو صورتش کشید و گفت :

- باشه ولی باید با خودشم حرف بزنی در ضمن فقط تا یکشنبه

- باشه چشم با اجازتون من برم به راتا خانوم بگم

- برو پسر م

بلند شدم و دست دادم تا اگه رفتن خداحافظیم و کرده باشم . رفتم سمت اتاق تا در اتاق و باز کردم پریا چسبید به پام .

دولاشدم و بغلش کردم رفتم سمت جایی که را تا نشتسه بود رو به روش نشستم و پریا هم نشوندم رو پام دهن باز کردم و گفتم :

- پاشو لباسات و بردار باید بیای خونه ما

با بهت گفت :

- چرا ؟

شاید اگه شرایط دیگه ای به این چشمای گرد شدش لبخند میزد م

- من قراره تو این هفته یکشنبه برم ماموریت شما بیاین پیش پریا

- از الان؟؟؟؟!

- پیشنهاده دیگه بهش فکر کنین برای منکه فرقی نداره

- اهان

رفت تو فکر و بعد از گذشت یک دقیقه گفت :

- باشه میام

تعجب نکردم از این راحت قبول کردنش تو این مدت فهمیده بودم که ادم پروعیه همون یه ذره فکر کردن و اگه نداشت شاید کمی متحیر میشدم . شایدم چون فکرشو گذاشته جای اینکه جزو کارشه قبول کرده . بلند شدم و با پریا اومدیم بیرون به راتا گفتم تو ماشین منتظرشیم .

— پریا گوه خوردم غلط کردم بابا ولم کن بد بختم کردی تو

— عه خب به من چه تو خواب بودی بابا هم که امشب میاد

— همون دو روز پیش که مامان بزرگت و کشوندی اینجا بس نبود ؟؟؟؟؟؟ این چه بازیه سر من در آوردی هان !؟

— حرس نخور تو رو خدا چیزیت بشه بابا اقا پوست من و میکنه ها

— میکنه که میکنه اخه بیکاری تو

کم مونده بود بزخم زیر گریه از دستش صداش و شنیدم

— خب چیزی نشده که

— پریا واقعا چیزی نشده ؟!!!!؟!!!! خوبه خودت داری میبینی مامان بزرگت که تا نیم ساعت دسگه اینجاس سارا که 30 بار دقیقا زنگ زده بردیام که داره برمیگرده

— عه خب چیکار کنم توقع داشتی به هیچکی نگم ؟؟؟ من تنها چیکار میتونم بکنم ؟

روموازش گرفتم منکه میدونم چه دردم بود فقط نمیخواستم به کسی چیزی بگم با این زنگایی که پریا زد همه خبردار میشن الان ..میتروسم از عکس العمل همه از سارا از مامان از ... از از بردیا . صدای پریا رو شنیدم که گفت :

— تارا جونم حق بده نگرانت شده باشم تو که میدونی بیشتر از هر کسی دوستت دارم با من اینجوری تا نکن دیگه .

لبند نشست رو لبم منم دوسش داشتم مگه میشد این دختر و دوست نداشت ؟

— بیا دیگه اخم نکن بیا این برس و بگیر موهام و شونه کن بباف

— امان از دست تو و این موهات

— امان از دست بابا و این اخلاقیات

با لبخندی پیروزمندانه نگاهش کردم و دستی به موهام کشیدم و گفتم :

— باید راهشو بلد باشی عزیز من. به اون بیچاره چیکار داری تو ؟

با حرص نگاهم کرد و گوشه لبش و انداخت بالا :

— بابا فقط زورش به من میرسه نگا نگا یز موهای کوتاشو به من میده

فقط خندیدم جلوم نشست . خدایی هم موهای زیادی بلند و نرم بود این موهای خرمایی خوش حالت حیف بود که کوتاه بشن .

اروم اروم شروع کردم به بافتن موهای یاد قدیم افتادم شاید از همون چند روزی که اومدم اینجا همه چیز عوض شد . شایدم از شبیش که رفتیم خونه مامان .

نمیدونم هر چی بود خوب بود که شروع شد زندگی شد زیبا شد .

کم کم شکوه خانوم زیاد رفت و امد میکرد میفهمیدم معنی نگاهاش و میفهمیدم معنی نگرانی های گاه و بی گاه بردیا رو من مهم شده بودم برای بردیا برای شکوه خانوم برای پریا .

تا دو سه روز اول شاد بودم میبالیدم به خودم به آرامشم به زندگیم ولی همه چیز انقدر ساده نبود .

گذشتم مثل نوار فیلمی از جلوی چشمم رد میشد گذشته بردیا .

سخته واسه یه دختر سخته کنار اومدن با گذشته پسری که دیگه هیچوقت عاشق نمیشه

و قطعاً برای اون پسر هم سخته کنار اومدن با دختری که از خیلی لحاظ با اون تفاوت داره .

دیگه کم کم فاصله رگفتم شبا زود میرفتم خونه صبحا دیر میومدم بی تفاوت بودم با همشون سرد بودم ولی عذاب واقعی برای من بود پریا گوشه گیر شده بود و بردیا عصبی ولی من چی؟ چی درست بود ؟

بعد از چند روز شکوه خانوم اومد پیشم زمانی که بردیا پریا رو برده بود مهد

ازم پرسید و داغونم کرد :

- راتا جان پیشده اتفاقی افتاده ؟ اگه چیزی هست بگو اینجوری خودت از بین میری

و من گفتم از تموم دردم از بابام که ورشکست کرد و زیر بار سختی ها تاب نیورد و رفت از زندگی سختمون از تنهاییمون از دربه دریامون از خودکشی مامانم با شیشه قاب عکس از بدبختیم از آشنا شدن با حاج خانوم و حاج اقا گفتم و ترسیدم از ترد شدن از ترحم از همه چیز

ولی همه چیز خلاف تصورم شد شکوه خانوم پا به پام اشک ریخت به اغوشم کشید و گفت از این به بعد من مثل مادرت . ولی ترس از سرم دست بر نمیداشت .

رفتم سر قبر پریا بهش گفتم منو ببخشه گفتم من هیچ وقت جای اون و تو قلب بردیاش نمیگیرم

گفتم فقط دنبال آرامشم . یه زندگی اروم کنار کسی که اونم دنبال آرامشه

گاهی وقتا عشق تو زندگی مهم نیست گاهی وقتا فقط مهمه دو نفر برای هم مهم باشند تا زندگی کنند تا آرامش داشته باشند .

بردیایم باهام حرف زد حرفاش منطقی بودهمشون و قبول داشتم .

ولی سارا سرد بود میترسوند من و با همه گرم بود حرف میزد میگفت میخندید شوخی میکرد الا با من .

انگار نبودم اینجوری بود باهام .

بعده ها فهمیدم چون پریا دوست صمیمش بود بعد مرگش کلا بهم ریخته الانم هضمش سخت بود بودن من حق داشت باید بهش حق میدادم ولی اذیت بودم از بار نگاهش از صدای بغض دارش از نگاه غمگینش از همه چیز.

کم کم باهام خوب شد گرم شد دوست داشتم میدونستم براش اونی که باید نمیشدم ولی خوشحال بودم که حد اقل به عنوان زن داداشش قبولم کرده .

نزدیک هفت ساله خوشبخت زندگی میکنیم همه سرگرمیمون پریاست همه دنیامون پریاس باهانش سرگرمیم به جز تشویشی که سه سال پیش داشتیم در کل اروم بوده زندگیمون .

شاید به ریسک بود از دواج من با بردیا بردیایی که نمیشناختمش منی که تنها بودم ولی این ریسک و دوست داشتم این زندگی و این انتخاب و

من آرامش داشتم مگه چیزی بالا تر از آرامش هم هست تو زندگی هامون ؟

چند سال پیشم واسه واقعیتهی که تو زندگی پریا بود و بهش گفتیم کمی ترس برمون داشت ولی پریا هضم میکرد همه چیو شوک زده شد گریه هم کرد واسه حقیقت تلخ زندگیش ولی بردیا میگفت تو بچگی بفهمه بهتره شاید اگه تو بزرگسالی بهش بگیم تا چند سال زندگیش و بازه .

راستم میگفت پریا راحت کنار اومد چون مارو دوست داشت زندگیش و دوست داشت .

از فکر اومدم بیرون موهای پریا رو کامل بافته بودم از بالا تا پایین

به صورش میومدم موهای بافته شدش تا توی کمرش بود .

صدای ایفون بلند شد رفتم سمت ایفون سارا بود

بردیا

کلافه دستی کشیدم لای موهام . فقط امید وارم پریا بازیش نگرفته باشه و دری وری نگفته باشه وگرنه خورش پای خودشه .

ماشین و پارک کردم و رفتم سمت راه پله ها که صدای باقری و شنیدم :

- اقا بردیا

- سلام پله ؟

- اتفاقی افتاده ؟

- نه چطور

- فوضول نستما ولی شرمنده نگران شدم هول هولی هم سارا خانوم هم شکوه خانوم اومدن بعدم که شما گفتم شاید چیزی شده اقا

- نمیدونم والا انشالله که خیره اتاق بدی نیس من برم

- برو اقا

کفشای پشت در نشون میداده‌نوزم اینجان زنگ و فشردم . در باز شد و رفتم تو فقط مامان بود و پریا ترسیدم .

خیلی زیاد ترسیدم کجا بود ؟ چیشده بود ؟ نکنه از دستش بدم ؟! خدایا بستم نبود ؟ تازه دارم زندگی میکنم خدایا نوکرتم نزار خبر بد بشنوم .

- مامان راتا کو ؟

پریا :

- سلام اق بابا خان خوبی؟ خوشی؟ خوش گذشت والا مام خوبیم بدون وجود شما خوبم نگذشت این روزا عه سوغاتی آوردی برامون ؟

تورو خدا راضی به زحمت نبومدیم

نگاه گذرایی به پریا انداختم میدونستم اگه الان بهش غیض کنم تازه میشه اول بدبختیم

نگاهم و دادم به چشمای مامان فهمید ازش جواب میخوام گفت :

- رفتن بیمارستان با سارا

این حرفش کافی بود تا عرق سرد بشینه روی کمرم نگاهم که دید تند تند شروع کرد به حرف زدن

- واه مادر چرارنگت پرید اصلا چرا به کلمه بیمارستان حساسیت داری مگه همه خبرای بد اونجاست یخورده سرگیجه دل درد داشت رفت ببینه چشه تو هم پاشو پاشو خودت و جمع کن بریم خونه ما عموتینا اونجان ما ول کردیم اومدیم اینجا سارا و راتا هم باهمند میان حالا

- باشه بریم

پریا روشو کرد اونور و بلند شد تا لباس بیپوشه .

از در خونه رفتم بیرون حوصله منتظر موندن نداشتم راهی پله ها شدم بالاخره تا من برسم پایین اونام آمده شدن و با اسانسور اومدن پایین .

دلیم طاقت نمیآورد که به حرف مامان بسنده کنم گوشی و برداشتم و زنگ زدم به سارا

بعد از دو تا بوق گشی و برداشت .

- جونم داداش ؟
- راتا خوبه ؟ کدوم بیمارستانید ؟ با ماشین رفتین ؟ برام ادرس و بفرست
- او یکی یکی بزار جواب بدم خب راتا خوبه خیالت تخت الانم سواریم داریم میریم سمت خونه مامان شکوه
- دروغ که نمیگی ؟ اصلا گوشی و بده به راتا
- اه زن زلیل خاک تو سر گمشو دیگه هعی هیچی بهشون نمیگم حال بهم زنا
- از لای دندونای بهم چسبیدم گفتم :
- سارا
- چشم چشم گوشی و داشته باش
- بعد چند ثانیه صدای راتا مثل اب سردی بود روی اتیش درونم :
- جونم ؟
- سلام
- سلام خوبی ؟
- مرسی کجایی ؟
- داریم میریم خونه مامان
- مطمئنی حالت خوبه ؟
- اره بخدا چجووم . اصلا لازم نبود برگردی این پریا همه روزا به را کرد
- هر چی که هست نمیگفت پوستشو میکنم
- ریز خندید . ارامش مثل شیریه ای همه وجودم و گرفت . داشتم دیوونه میشدم وقتی پریا گفت حال راتا خوب نیست چند روزه .
- راتا؟!
- جون دلم ؟
- دروغ که نمیگی به من ؟
- نه بخدا اصلا مگه نمیری خونه مامان منم دارم میرم اونجا دیگه میبینیم همو
- باشه منتظرتم فعلا

- خدا نگه دارت

رفتم تو پارکینک مامان و پریا به ماشین تکیه داده بودند و حرف میزدند درو و زدم و رسیدم بهشون .
تا حونه مامان سکوت تو ماشین بود نگران بودم . به حرف راتا اعتماد داشتم ولی نگران بودم . رسیدیم به خونه و زود تر از
مامان اینا پیاده شدم رفتم سمت خونه .

فکر میکردم تا الان رسیدن ولی نبودن دلم میخواستم دستمو از کلافگی رو صورتم بکشم ولی صداها اجازه این کار و بهم
نداد.

زن عمو :

- به به چشممون به جمالت روشن شد اقا

- سلام

دست خودم نبود سرد بودم دست خودم نبود اخم داشتم یادم نرفته حرفایی که یلدا به راتا گفته بود دروغایی که سر هم
کرده بود یادم نمیره اشکایی که راتا ریخته بود یکی نبود به این دختره عوضی بگه من باتو دوست بودم ؟ دوست داشتم ؟ تو
ولم کردی ؟

ایندفعه کلافه دستی لای موهام کشیدم و اخمم و غلیظ تر کردم از فکرشم میریختم بهم

مگه چیکارش کرده بودم دختررو ؟

رفتم سمت اتاقی که پایین گوشه سالن بود روی تخت نشستم .

حتما دیگه باید سر و گوش سارا و راتا هم پیدا بشه . تو همین فکرا بودم که چشمم گرم شد و روی هم افتاد .

--

صدای ارومی باعث شد چشمم و باز کنم :

- بردیا نمیخوای پاشی دو ساعته خوابی .

با باز شدن پلکم نور چراغ خورد تو چشمم که باعث شد سریع چشمم و ببندم .

- کی برگشتی ؟

- دو ساعته . ببینم این بود نگرانیت

تازه ذهنم راه افتاد . سریع سر جام نشستم و همه جاشو و با دقت واریسی کردم :

- خوبی ؟ چیزیت نیست ؟ کجات درد میکنه ؟ هان؟

- عه بردیا خب بزار منم حرف بزنم پات و گذاشتی رو گاز

منتظر نگاهش کردم . پاشی و ایساد و با نگرانی شروع کرد به حرف زدن :

- بردیا میدونی چیه خب الان چند سال داریم زندگی میکنیم در واقع فک کنم واسه این اتفاق دیرم شده بود ولی خب ببین این اتفاق آرامش بخشه میدونی یعنی لازمه

جلوش وایسام :

- راتا میشه درست بگی چیشده واقعا اینهمه مقدمه چینی میخواد ؟

با دلهره ای که از چهرش معلوم بود زل زد بهم و گفت :

- میترسم

- از چی از من ؟ از شوهرت ؟

- نه از تو نه. از عکس العملت

- راتا بدتر داری من و میترسونی خب بگو چیشده

بازم اب دهنش و قورت داد و سرش انداخت پایین . زمزمه کرد :

- داری بابا میشی

چی.. چی؟؟؟؟ چی میگه؟؟؟ دستم و بردم زیر چونش و سرش و گرفتم بالا حیرتم دست خودم نبود زل زدم توی چشمش :

- راس میگی راتا ؟ بگو جون بردیا راس میگی ؟

با صدای بلند خندید و گفت :

- فکر میکردم ناراحت شی اره بخدا راست میگم

سریع دستم و بردم محکم کشیدم تو بغلم

خدایا شکر شکر . انقدر شا که میتونستم جوری بخندم که صدام به دنیا برسه دلم میخواست بخندم به روزگاری که

بازیش جلوی خوشبختی من و نگرفت من خوشبخت بودم خوشبخت ترین بابای دنیا.

بهترین لحظه عمرم همون لحظه بود که فکر کردم دارم بابا میشم تا دوماه دیگه بچه ی خودم و تو اغوش میگیرم .

این بود احساس خوشبختی این بود لبخند آرامش بخش زندگی .

دست راتا رو گرفتم تو دستم و رفتم سمت قبر پریا اما اینبار با لبخند بعد از سال ها با لبخند دومین باری بود که با لبخند

میومدم اینجا .

روز عقده با راتا و امروز .

رفتیم سمت قبر و کنارش نشستیم . فاتحه ای باهم خوندم لبخند زدم دیدی ؟ دیدی پریا ؟ من خوشتیخت شدم احساس میکنم با لبخند زندگی و نگاه میکنی احساس میکنم تو ام برای خوشبختی من شادی میبینی ؟ دارم بابا میشم

کار روزگار و میبینی ؟ تو سال ها پیش به آرامش رسیدی و من چند ساله که ارومم .

گاهی وقتا حس میکنم خوشبختیم و مدیون توام . من و تو قسمت هم نبودیم ولی توی قسمت هم بودیم .

پریمه که شنید دارم ازدواج میکنم بغض کرد و خندید و ارزوی خوشبختی کرد برام ولی وقتی فهمید دارم بابا میشم بدون بغض خندید و دست راتا رو فشرد .

خوشحالم همه از خوشحالی خوشحالند . یقین دارم توام خوشحالی ...

گاهی ادما برای هم نیممون گاهی یکی میره و یکی دیگه میاد گاهی...

مهم اینه تو بمونی تو نبازی تو بسازی

پایان

1395.11.2

ممنون از همه دوستانی که خواندند و خواهند خوانند .

منبع تایپ: <http://forum.negahdl.com/threads/86540/>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید